RAGHIB WA MARGHUB

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED
BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI
Junior Lecturer in Urdu, University of Madras

UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیات ابجدی حصۂ سوم

راغب و مرغوب

مصنفۂ

میر محمد اسماعیل خان ابجدی

ملک الشعرائے دربار والاجاہی مدراس

مرتبۂ

محمد حسین محوی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدارس یونیورسٹی

سنۂ ۱۹۵۱ عیسوی

مثنوی راغب و مرغوب از ابجدی

بسم الله الرحمن الرحیم

و تمم بالخیر

ای نام تو حرز جان عالم　　حمد تو بود زمان عالم
در کنه تو عقل راهبر پاک　　افگنده سپر از سمند ادراک
صنع تو برون ز دانش ما　　ناید بخیال بینش ما
افلاک ز حکم تست گردان　　سیاره یکی ز ره نوردان
مه از تو بشب چراغ دارد　　در سینه ز عشق داغ دارد
خورشید بیاد تو سحر خیز　　اما تپ اوست آتش انگیز
سنگی که در آب هست پیدا　　از تو شررش بدل هویدا
هر ذره نهد مودت تو　　جامی بکف از محبت تو
در جنب صدف چو ماه انور　　روشن کردی چراغ گوهر
بستی ز حباب قبه بر آب　　شنجرف کشی برون ز سیماب
از فیض تو مکرمت فراخ است　　الماس بمغز سنگ لاخ است
از آتش و آب لعل رخشان　　گردید ز امر تو درخشان
گه زاب برون گهر برآری　　گه از کف خاک زر برآری
مشاطهٔ لطف تو بصحرا　　گردید چنان بهار آرا
شد در بر سرو سبز دیبا　　مانند قبای چست زیبا

پوشید بنفشه در چمن نیز　　از نیلک صاف پیرهن نیز

لاله ز کلاه سرخ برسر　　سر برد بر اوج چرخ اخضر

در ناز شده سمن به گلشن　　گردیده زبان دراز سوسن

در راه تو سیل بیقرار است　　سر بر سر سنگ در گذار است

هستند همه فتادهٔ تو　　مدهوش ز جام بادهٔ تو

وز هستی تست هستی گل　　چه خار بود چه گل چه بلبل

ما مشت غبار را چه قدرت　　سازیم برون زبان جرأت

تو هرچه کنی همان صواب است　　این جاده سوال و نه جواب است

در عرصهٔ کارگاه ایجاد　　هستند بسی بلند بنیاد

لیکن چو حباب هستی شان　　موهوم بود درستی شان

از ریزهٔ ذره تا بخورشید　　دارند تمام با تو امید

از رشحهٔ آب ابر رحمت　　گلشن شده مرغزار کثرت

آید بسرش دگر علامت　　افتد خلل اندرین نظامت

وقت است که وقت هم نه ماند　　منت ز سرور و غم نه ماند

اول ز تو نقش بست عالم　　و اخر سوی تو شود فراهم

تو شاه سریر لاابالی　　دارای جمالی و جلالی

نا بود ز تو ببود آمد　　معدوم درین وجود آمد

پروای تو نیست هستی ما　　کزدوغ شده است مستی ما

موجودی ما چه کشت دارد　　معدومی ما چه تخم کارد

هر دو بر تو بود مساوی　　فرقی نبود درین تساوی

هرکس که براه تو شتابد　　بر باز شدن عنان بتابد

یارب چه بود عمیق دریا　　یک دامن موج تا ثریا

چندین رفتند و کس نیامد　　یک بانگ از آن جرس نیامد
ما هم برویم در پی شان　　با این دل چاک سینه ریشان
جز حق بکسی بقا نشاید　　باطل برود چو حق در آید

در مناجات

ای آرزوی نیازمندان　　جان داروی درد دردمندان
بنیاد من غریب رنجور　　از تو شده سر بلند و معمور
سرسبزی کشت من ز آبت　　نوری بدلم ز آفتابت
خواهم که چنان نگار رنگین　　هرگز نه فتد ز طاق تمکین
بر کردهٔ تو بهار گیرد　　پیوسته دگر نگار گیرد
شمعی که ز تو شود منور　　از نور تو، همچو خور مصور
مسپار بدست باد طوفان　　کز باد بشمع هست نقصان
گیرم که گناه کار هستم　　بد وضع و سیاه کار هستم
اندر بر رحمت فراوان　　چون خس نبود بموج عمان
روزی که فلک ز سر در افتد　　وین چادر نیلگون بر افتد
از دست رود نظام انجم　　سر رشتهٔ هر یکی شود گم
آندم که بود که دست گیرد　　عذر من خسته دل پذیرد
جز درگه تو پناه من نیست　　چون عفو کنی گناه من نیست
از شعلهٔ آتشین نیر　　چون گرم شود زمین محشر
چون ابر گران عرق بریزم　　در سایهٔ مصطفی گریزم
او دیده مرا پر از ندامت　　گیرد ته دامن شفاعت

در نعت سید عالم صلی الله علیه و سلم

ای مطلع دورهٔ مکمل — خورشید پسین و نور اول
وی سایهٔ رحمت الهی — در هر دو جهان ترا است شاهی
ای تخت نشین قاب قوسین — حکم تو روان درون کونین
چتر تو بود سحاب مشکین — گر هست جبه بر قمیص پشمین
دخل تو بود ز تاج کسرا — محصول تو زرع چرخ خضرا
در صرف تو هست گنج جبروت * — تحصیل زر از بلاد ناسوت
فوج تو ملائک سماوی — نقش تو بکائنات حاوی
خورشید کمین قبهٔ تو — یک درج فلک ز جبهٔ تو
جبریل امین ترا سپاهی — زین گونه که کرد پادشاهی
زان سرو تو شد ز سایه آزاد — که مهر بسایهٔ تو افتاد
خورشید چو زیر سایه آید — پس سایه چگونه رو نماید
چون لوحهٔ ماه ساده دیدی — ز انگشت الف بر او کشیدی
جانم بفدا تو طرفه امی — داری بقلم خط کریمی
زین گونه که کرد جز تو ترقیم — کز یک الفش دونون شود میم
از حسن تو پشت ماه انقض — تو املح و یوسف است ابیض
در مغز چمن رسیده بویت — گل منفعل از بهار رویت
شد ظلمت کفر دور از تو — در مردم دیده نور از تو
جسم تو لطیف تر ز جان است — بر جان نه حجاب را مکان است
تو خود احدی ز میم بگذر — کان میم بود حجاب اکبر
تشبیه تو گرچه همچو اطلاق — دارد اثری بروی آفاق

---

* صحیح جبروت بفتح با

باید که ز پردهٔ یمانی　　آئی به برون چو لعل کانی

سازی بعمامهٔ دستگیری　　بر فرق مبارکش پذیری

تو خود ز نخست جامه زیبی　　چون صبح بهار دلفریبی

یک پیرهن سپید چون ماه　　پس هست ترا ز نور ای شاه

نعلین کن از ادیم طائف　　تا بوسه زند برو طوائف

بر مسند یثرب جهان صدر　　برآ چون ماه لیلة القدر

ما جمله امیدوار هستیم　　در دام تو چون شکار هستیم

از دیدن تو نجات یابیم　　باز از سر نو حیات یابیم

از ما یکی ابجدی است احقر　　فتراک ترا چو صید لاغر

جز بر در تو سرش نیامد　　سر بر در دیگرش نیامد

او هم بره تو خاک گشته　　اُفتاده چو مرغ پر شکسته

از لطف برو همی نظر کن　　چون باد سحر برو گذر کن

یاران تو صاحبان دینند　　ارکان عمارت یقینند

زان چار شهان شهیر تاثیر　　ماندند کنون چهار تکبیر

بوبکر نخست شمع امجد　　بی فصل خلیفهٔ محمد

گردید پسش عمر مسلم　　بر مسند او امیر عالم

عثمان پس او مدار بگرفت　　بر مسند نبی قرار بگرفت

سلطان نجف جهان عرفان　　گردید خلیفه بعد عثمان

ترتیب خلافت است این جا　　بحث است درین مقام بیجا

یا رب بمحامدات حسنین　　بر خیر امی جلای کونین

بر آل نبی فدا بود جان　　کین حب بود جزای ایمان

در معراج نبی صلی الله علیه و سلم گوید

در غرب چو آفتاب پرزد — از مغز زمین بخار سرزد
آمد چو سحر شبی مبارک — از رحمت ایزد تبارک
در پردهٔ طیلسان مشکین — چون قطعهٔ سایه عنبر آگین
می‌بود چنان سواد مهجور — در رشک آن کلالهٔ حور
چون مردم صاحب جمالان — سرمه کش دیدهٔ غزالان
میتافت چو ماه در سیاهی — شد غالیه زان بعذر خواهی
مفتوح دران در سعادت — وا گشته دریچهٔ ارادت
سیاره بسته‌دیده دمیده — بر لوح مراد نقش دیده
ز اندیشهٔ کاوش ملامت — ورزیده جهان بخور فراغت
هرکس ز خوشی بخواب شیرین — تن زیر لحاف و سر ببالین
گردیده تهی جهان ز غوغا — در کام جرس شکست آوا *
شاه رسل و کریم اخلاق — بحر کرم و عمیم اشفاق
بالای سریر کامرانی — می خفت بقصر امهانی
وارسته ز شورش زمانه — وز مکر معاندان خانه
چون آئینهٔ خجسته پیکر — بسپرد جسد بنرم بستر
ناگاه رسید پیک یزدان — از گنبد نیلگون گردان
می‌دید که آن مه جهانتاب — دل بیدار است و چشم در خواب
میگفت لبش پر از تبسم — قم قم یا ایهاالنبی قم
بر کرده ز رو چو ماه چادر — پرسید چه حکم شد ز داور
گفتا که ترا درین شب داج — خوانده است خدا برای معراج

---

* اواز.

اینک دارم براق جنت — از بهر تو با یراق جنت

رخشی و چه رخش برق کردار — چون رخش خیال گرم رفتار

مانند فرشته پر کشاید — از اوج سوی نشیب آید

از جنبش نشیب باز چون جان — طی میکند این چهار ارکان

نه وهم باو رسد ز چستی — نه فهم رود به پیش دستی

زان تیز بپوینه کز گلستان — آید بو در دماغ مستان

آن گوهر لجهٔ قدیمی — وان آبروی در یتیمی

پیغام خدا شنید و برخاست — گل در بر پیرهن بیاراست

بنشست درون خانهٔ زین — بر تافت عنان اسپ مشکین

سالار رسل گرفت چون راه — ارواح پیمبرانش همراه

موسیٰ برکاب خاص اوشد — عیسیٰ چو نقیب پیشرو شد

از آدم تا مسیح هر یک — دامن بکمر روان بیک یک

صف صف همه در صف سواری — قائم قائم بجان نثاری

سبحان الله چه دولت است این — چه کوکب و چه شوکت است این

آسوده ازان ره مصفا — آمد ز حرم درون اقصا

از ناف زمین به بیت اقدس — نازل شده چون دم مقدس

در مغز ضمیر پاک کافه — می ریخت زنافه مشک نافه

انگاه بگنبد نخستین — افگند کرنگ * نعل زرین

مه رابه جبین ز نیک نامی — داغی افروخت از غلامی

زان مرحله بر سر عطارد — آن رحمت عام گشت وارد

بگزشت ازان بهار امید — بر چنبر سیومین ناهید

چون بر در چارمین در آمد — خورشید بخلعت زر آمد

---

* اسپ سرخ رنگ (غیاث)

بر پنجمین طاق چون گذر کرد   بهرام فرو ز سر سپر کرد
برجیس که قصر ششمین داشت   زیر قدمش عمامه بگذاشت
سر کرد فرو بسجده کیوان   از مسند هفتمین ایوان
چون گشت سمند او سبک سم   زد نقش بلوح کاخ هشتم
کرد از سر ناصیه فروچین   زان چهرهٔ دل فروز پروین
نالید بزیر پائی چون خس   آن سطحهٔ فرش چرخ اطلس
در سدره ورا گذر فتاده   از حامل وحی پر فتاده
اسرافیلش رسید آن جا   رفرف پیشش کشید آن جا
زان جا چو قدم فرا کشیده   در محفل عرشیان رسیده
بالا تر آن علم چو افراخت   از دائرهٔ مکان برون تاخت
نه یاوره بار کی بمانده   مهره ز جهت برون فشانده
عشق آمد و شست رنگ کثرت   افگند نقاب حسن وحدت
سرخیل سخن وران افضل   حسان عجم حکیم اکمل
زین گونه بگفت کان مکرم   چون رفت سوی سواد اعظم
آن راه بنور بسر رفته   زی مقصد جان بجسم رفته
بشنید نود هزار اشارت   لا احصی رانده در عبارت
واپس بحرم چنان سبک تر   آمد که گرم بود بستر
از درگه خاص برگزیده   آنچه که شنیده بود دیده
زان بادهٔ تند جرعهٔ چند   افگند بکام هر خردمند
من نیز ازان شراب مستم   چون کلک زبان بریده هستم
رخصت نبود ازین زیاده   بفروشم زان قرابه باده

در تالیف کتاب گوید

در پردهٔ شب بروی بستر بودم بخیال خویش مضطر
سرخاب نظر که در قفص بود در بند تفحص قصص بود
ذهنم سوی نلدمن گذر کرد منظومهٔ او پسند من کرد
الحق که بود ز لطف مشحون پر از همه جادوانه افسون
هر نکتهٔ او بشعله پیوند چون حرز خرد بجان حلی بند
فیاضی را نگار باشد در پنجهٔ او شکار باشد
من نیز بشرط آن که نقشی گر هست بدل سرور بخشی
بر گردن آن کهر به بندم از نظم بر آن گهر به بندم
بنیاد شگفت را برآرم این پایه به خشت زر در آرم
بومی که بذات سست باشد بنیاد بران نه چست باشد
بودم همه شب درین تدبر سرگشتهٔ وادی تفکر
دامان سحر چو گنج زر شد خورشید زکوه جلوه‌گر شد
ناگاه یکے ز در در آمد نوواردی از سفر در آمد
محجوب شدم که آشنا نیست با اجنبی همدمی روا نیست
ناگاه بمن زبان کشاده چون درج گهر دهان کشاده
گفتا کای کان گوهر آگین گشتی ز چه رو بفکر غمگین
خواهی که بنظم در کشی خوب افسانهٔ راغب است و مرغوب
زان هر دو یگانه زمانه گردید فسانه خانه خانه
انگاه تمام قصه در گفت درهر سخنش دو صد گهر سفت
معلوم نشد که او که بوده ابدال صفت بمن نموده
یا خضر چنان گرفت هیکل یا ملهم غیب شد ممثل

من موجب گفتهٔ بزرگی — زان مطرب پردهٔ سترگی
کردم تحریر داستان را — بردم سوغات راستان را
در هند سخنوران کامل — کردند بسے گهر حمائل
انچه که نه جست همت شان — می‌ماند برون ز قدرت شان
در ذمهٔ من چو قرض گردید — در حکم ادای فرض گردید
کردم عوض ادای آن دین — زین تحفهٔ نادر العراقین
چون رتبهٔ من شناختم من — رایت بدکن فراختم من
تا من که بدست کلک کردم — ناسفته گهر بسلک کردم
این گنج جواهر معانی — وین جوهر گنج شائگانی
دادم به یکی گهر شناسے — روشن منشے گران قیاسی
کو شمع دل و چراغ دین است — همنام امام پنجمین است
ذکرش بزبان حیات جانها — سرمایهٔ عمر جاودانها
باشد بعروس علم داماد — صد گونه نتائج یقین داد
ای ساقی بزم گاه مستان — وی پر کن کأس مے پرستان
جام دگرم فراز آور — عمری که گذشت باز آور
کن دور زمن زوائد من — بسیار مرا بشاهد من
تا غرق شوم به بحر مستی — آتش فگنم برخت هستی
آن کس که بخویش خود پرست است — چون شیشه همیشه در شکست است

دربیان عشق گوید

اے عشق جنون بهار عالم — وی شیر خرد شکار آدم
ای آتش کاروان جانها — روشن ز چراغ تو روانها

شور است بکائنات از تو روز است بممکنات از تو
از مجمر تو دخان برون شد این فتنهٔ چرخ نیلگون شد
دردی که نشست از مئی تو گردید زمین دگر پئی او
سودای فلک ز عشق باشد تسبیح ملک ز عشق باشد
عشق است نهان درون هر شے چون سکردرون پردهٔ مئی
نیلوفر سر برون کند ز آب تا بیند نیر جهان تاب
چون جوهر عشق دلربا شد دیوانهٔ کاه کهربا شد
مقناطیس ازنه گشت جاذب آهن چون شد ورا مصاحب
تا دیده کشاده در چمن گل شد سرمهٔ عشق چشم بلبل
پروانه بدل گرفت آتش افتاد ازان بشمع سرکش
بر عشق بشر کنون نظر کن زان اخذ فوائد دگر کن
عشق است که می کشید دامان از مور ضعیف تا سلیمان
راغب را خرد نگشت مسلوب دل برد ز دست حسن مرغوب
مجنون چه کشید در جگر تب از غمزهٔ لیلی شکر لب
از وامق و از خروش عذرا پر گشت دماغ کوه و صحرا
فرهاد چو یافت بوی شیرین جان کرد نثار روی شیرین
دل را بامید نقد مقصود در زلف ایاز بست محمود
از عشق چه رو نمود یارب مقصود ازین چه بود یارب
افگند برو نقاب ز اغیار چندز بدن و غریب مهیار
اینها همه صاحبان عشقند یک رنگ مصاحبان عشقند
هر ذرهٔ پر ز نور عشق است هرجا بینی ظهور عشق است
بی عشق دمی مباد پیدا بی عشق مباد کس هویدا

آنچه که ز عشق در گرفتم	زان آتش تیز بر گرفتم
غیر از اثر جنون نباشد	جزبوی گل فسون نباشد
عشق است شه و جنون وزیرش	بی آنکه بود دگر مشیرش
من پابجنون ازان فشردم	در زیر قدم خرد سپردم
عقلی که ز عشق هست منکر	درکار من است سخت قاصر
آنچه که بود شرف بمجنون	دارد به جنون کجا فلاطون
در محفل عاشقان فسانه	گویند زقیس در ترانه
ذکری که زبوعلی بر آید	سیماب بمغز من درآید
دیوانهٔ ما چو کلک گیرد	منشور جهان بهاک گیرد
تحریر کند چو خط طغرا	صغری خندد بروی کبری
دانش که ازان معاش گیرند	نزدیک سبب تلاش گیرند
چون چنبر عنکبوت باشد	از صید مگس بقوت باشد
دانا آنست که عقل بازد	چون شیر براه عشق تازد
جز عشق بکس تعلقی نیست	بااهل خرد تعلقی نیست
خوبان که زجلوه بر طرازند	برنطع جمال قرعه بازند
دیوانه شود دل خردمند	برخاست شود زپند و هم پند
عشق آید ودست او بگیرد	در حالت تنگ تا نمیرد
عقل است که صد هزار فرسنگ	بگریزد سر شکسته زان سنگ
یارب دل من چوآتش طور	روشن گردان زشعلهٔ نور
در عشق خودم تو مست گردان	تا هست شوم به نیک مردان
آن مغز خوشا که نرم گردد	از بادهٔ عشق مست گردد

دربیان آغاز کتاب و ذکر بهرام شاه بادشاه چین

گویند مورخان پیشین ... کاندر چین از شهان پیشین
می بود شهی بنام بهرام ... بهرام فلک بحکم او رام
پیوسته بملک کامرانی ... می کرد نشاط خسروانی
زیر قدمش سریر شاهی ... بر چرخ زدی دم مباهی
در عدل و کرم یگانهٔ بود ... مشهورتر زمانهٔ بود
از خیل و سپه دوصد هزارش ... هر یک بهزار شهسوارش
از نسل کیان مفاخرت داشت ... اماز پسر مهاجرت داشت
شمعی که فروغ چشم او بود ... در خانهٔ او نبود موجود
ازبهر ولدی جگر همی سوخت ... از آتش دل چراغ افروخت
حقا که کسی ولد نه دارد ... از بی‌ولدی سند نه دارد
روزی بدرش رسید سائل ... از تشنه لبی بآب مائل
زد بانگ همین که ایها الناس ... هرگز مشوید چون تهی کاس
یک جرعه بمن ز آب ریزید ... یک قطره برین سراب ریزید
پاشید بمن سحاب رحمت ... سیراب کنید زاب رحمت
چون شاه شنید بانگ درویش ... برداشت بدست کوزهٔ خویش
می برد بنزد مائل آب ... بنهاد به پیش سائل آب
چون دید گدا مروت او ... پرسید ازو که ای جهانجو
از بهر رواج شهر یاری ... داری ولدی و یاندداری
شه گفت بدو که ای ملک فر ... نه هست مرا پسر نه دختر
در قسمت من ز کلک تقدیر ... مانده رقمی چنین به تحریر
گفتا که حرام هست بر من ... از جام عقیم آب خوردن

این گفت و زچشم غیب گشته — از پیش نظر چو جان گذشته
بهرام ازین سخن خجل شد — از آب سر شک پا به گل شد

. . . . — . . . .

. . . . — . . . .

دیده که ملک بسی ملول است — افتاده بستر خمول است
دل برد نخستین از سخنها — از رنگ بهار و از چمنها
انگه سبب ملال پرسید — پیدا ز چه شد نکال پرسید
شه گفت باو فسانهٔ خویش — از تیر جگر شگاف درویش
بانو چو شنید این حکایت — برد از دل شه غم شکایت
گفتا که رسید وقت اقبال — اندوه مکن تو باش خوشحال
برخیز و تلاش آن گدا کن — دل درپئی طالب خدا کن
این بستهٔ گره ازو کشاید — این رشته ازو بدست آید
شه کرد قبول آنچه زن گفت — این راز درون پرده بنهفت
انگاه بفکر خود بر آمد — در جستن آن گدا در آمد

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان

. . . . — . . . .

. . . . — . . . .

بشنید وزیر راز خسرو — کاورد ترانه ساز خسرو
لختی بفرات غم فرورفت — دردجلهٔ چشم نم فرورفت
انگاه ز جیب سر برآورد — دوداز شرر جگر بر آورد

گفتا که ترا خیال بگرفت   اقبال ترا زوال بگرفت
درویش نبود، بود ابلیس   بر خوانده بتوفسون تلبیس
شیطان دنی لباس دارد   در چند لباس سر بر آرد
بالفرض اگر ولیست درویش   اما پئی اوشدن جگر ریش
از ملک و منال تیره گشتن   در وادی غول خیره گشتن
دور است ز کار اهل بینش   بد هست به پیش اهل دانش
ابدال بیک مکان نمانند   پیوسته بسیر چون روانند
آن کس که بیک صفت نباشد   در جستن او که جان خراشد
در کف ز نشان سراغ آید   جستن پئی بی نشان نشاید
جاسوسان شهان در این جا   هستند نهان نهان درین جا
گر این خبر تو فاش گردد   زهری بدرون آش گردد
در مملکت تو فتنه آید   فردا شب حامله چه زاید
ملکی که وجود شه ندارد   شب هست و لیک مه ندارد
دل از چه دهی بکارسودا   باز آ ز سر بخار سودا
در بیخردی کسی نه کوشد   این شربت تلخ کس ننوشد
بر گفته زن چه نرد بازی   عنقا بخیال صید سازی
زن قابل مشورت نباشد   اندیشه او جگر تراشد
از پهلوی چپ زن آفریدند   مردان ازو راستی نه دیدند
زن بهر دو کار خوشتر آید   چون زین گزرد ز سر در آید
اول بتناسل است ظاهر   ثانی پی رفع حزن خاطر
چون مرد بسوی غم شتابد   در صحبت زن نشاط یابد
ورنه همه بود بذات اینها   دانند همه صفات اینها

آنها که بعقل بد گمانند　　از کثرت همت زنانند

بهرام ازین سخن نه پیچید　　که رای وزیر بر قوی دید

بر هوش رساش آفرین کرد　　اما سخن دگر برین کرد

گفتا باو کای وزیر عاقل　　من نیزنیم سفیه و جاهل

دانا دلم و سخن شناسم　　از بیم زمانه بی هراسم

لیکن دلم از گدا بر آشفت　　گوش از دم آن صدا بر آشفت

شیطان عملی بدل نه دارد　　دیو از در دل گریز دارد

دل جوهر معدن الهی　　دل مخزن راز پادشاهی

دل مخبر صادق خبرها　　از ملهم غیب در اثرها

اکنون دل من درین تباهی　　بر مقصد من دهد گواهی

بی ره نتوان قدم فشردن　　بادل نتوان ستیزه کردن

القصه ز شه نه شد فروجوش　　از پند وزیر پنبه در گوش

آخر شده رفتنش بناکام　　در جستن آن گدای گمنام

بر بست امور خانه داری　　آئین مراسم حصاری

گلفام گرفت ذمهٔ خویش　　کرد از سر صدق لا ذمه خویش

قانون نظام مملکت را　　انواع مهام سلطنت را

تفویض وزیر کرد سلطان　　خود بست کمر بنام یزدان

انداخت ردای خسروانی　　افکند عنان زندگانی

رکوه * بکف و ببرکهن دلق　　یکسو شده از محبت خلق

میرفت ز شهر سوی صحرا　　رو کرد بسوی روی صحرا

سبحان الله چه همت است این　　در عزم چه قدر نهمت † است این

* ابریق چرمین که بهندی این را چها گل گویند (غیاث)

† بالفتح مقصد و ارادهٔ چیزی و بر چیزی حریص نمودن ـ

چون مرد بکار خود شتابد — آخر بمراد یار یابد

از عزم بود سپهر گردان — عزم است کمال نیک مردان

در دائرهٔ جهان پیدا — بی عزم مباد کس هویدا

در بیان یافتن شاه بهرام درویش را در بیابان بخار کوه از رهنمونی بوزینه

نقاش نگار سحر سازی — دانای فنون دلنوازی

زین سان بفسون جادوانه — بر بست طراز این فسانه

کان شاه چمن برنگ آزاد — در بادیه پا ز بند بکشاد

در وادی هولناک می رفت — چون نقش قدم بخاک می رفت

میرفت پیاده در بیابان — بی مرکب و زاد ره شتابان

چون برق دمی بگرم خیزی — چون ابر دمی باشک ریزی

گر تن بعرق زتف بیالود — در سایهٔ خار بن بیاسود

دشتی که نسیم آن سموم است — سنگ سیه پیش او چو موم است

ریگش همه اخگران منقل — دودش همه چون بخار مرجل *

چون رنگ هوا بتاب می شد — مغز سر غول آب می شد

نی آب نه هادیان راهش — نه غیر خدا کسی پناهش

بومش چه بود هزار فرسنگ — مرغی نپرد دران بآهنگ

اطراف زمین زکان گوگرد — چون ابر بران دخان گوگرد

مانند دماغ افعی دون — بی آب و لیک در دهان خون

در گرسنگی طپد چو جانی — خورشید بود بشکل نانی

* دیگچی

بهرام دران چو باد صحرا کرد این همه تاب و تب گوارا
گه پند وزیر یاد می کرد گه دل بامید شاد می کرد
گاهے بخیال روی درویش گه غم زمحانند بداندیش
دیوانه صفت دویده هر سو میرفت رهے ندیده هر سو
شش ماه گزشت اندرین تاب آرام ندید از خور و خواب
ناگه نظرش بمرغزارے افتاد بسوی کوهسارے
کوهے که گزشت سر ز گردون در دامن آں هزار آمون
از وحش و طیور گونه گونه اشکال غریبه را نمونه
شه چون سوی کوه ره بریده بوزینه بره نشسته دیده
بهرام بدو خطاب مے کرد چون دوست برو عتاب مے کرد
کای شیر دل خجسته سیما دانندهٔ رمز دل بایما
شش ماه درین (سفر) بر آمد یک صورت تو نظر در آمد
داری خبری اگر ز رازم باید که نمائی سرفرازم
باشندهٔ این مقام هستی سیارهٔ این بلند و پستی
هر چند تو دور تر زمائی اما ز زبانم آشنائی
بوزینه ز سر اشاره کرده شه را باشاره راه برده
سفتی چو زمین کشید دریا بوزینه فرا گزاشت زانجا
شه دید فرو که هست غارے بنشسته بغار شهسوارے
ابدال جهاں بفرش خاکی کرد است جلوس در مغاکی
در هر دو شناختن رسیده اخلاص چمن چمن دمیده
درویش چو دید روی بهرام بالید بخود چو نخل فرجام
اول بتبسمش در آمد انگه بتکلمش در آمد

فتنا که کنون شدی مصاحب پارنج * تو برمن است واجب

دادش شهری سیه چو جامون در قدر برنگ جسم لیمون

چون سیب بهشت تازه و تر بویا بگهر چو مشک اذفر

گفتا بخورید وقت خفتن تو نیمهٔ و نیمه دگر زن

شرط است مباشرت نمودن با جفت مبادرت نمودن

شه زان تعجبی که دید ظاهر بر گشت از ان تعجب بآخر

یکساله مشقتی کشیده در خانهٔ خویشتن رسیده

بر خورد چنانکه درویش گلفام شریک شاه در عیش

قطره ز شرف چکید آخر گوهر بصدف دمید آخر

گلفام ز شاه بارور شد بس کن که فسانه مختصر شد

دربیان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه

گویندهٔ راز داستانها دانندهٔ سر باستانها

زین گونه ز لب گهر برون ریخت از تنگ دهان شکر برون ریخت

کز صحبت پادشاه بهرام گردید گران شکم چو گلفام

بر عالم شهر کامرانی وا کرد دری ز شادمانی

چون ماه نهم بران بر آمد جنبش به رگ جنین در آمد

پیدا گردید ماه انور زیبندهٔ نور تخت و افسر

شه بهر وقوف بی کم و کاست بزمی ز ستارگان بیاراست

روشن گهران آفرینش بیدار دلان تیز بینش

میزان ستاره راست کردند ادراک نهانی خواست کردند

---

* انعام ورز یکه بقاصد یا مهمان داده می شود (غیاث)

آمد بیروں ز هفت اختر   کاں پور سعید نیک جوهر
چوں طالع آفتاب روشن   ویرانه کند به رنگ گلشن
اقلیم جهاں ز قاف تا قاف   در زیرنگین * آورند لاف
اما چو رسد بیازده سال   گردد خلشے نمایش حال
در عشق یکی بت پریزاد   ناید ز پری دگر باو یاد
آشفته شود بساں مجنوں   گردد چو صبا بکوه و هاموں
با ایں همه فریب ایام   بر خیر رسد زماں انجام
بهرام ازاں نشاط فرزند   زاں گونه بخویش بود خورسند
ناورد بدل خیال دوراں   بر کرد ز خود ملال دوراں
از مشورت جماعت نیک   در وقت جمیل و ساعت نیک
راغب شده نام شاهزاده   در رغبت دل ز جاں زیاده
فرمود که جشن چوں فریدوں   بررسم کیاں نیک قانوں
ترتیب دهید از سرنو   از شرق و از بساط خسرو
سیمیں بدناں نار پستاں   محبوب چومهر در زمستاں
زنگوله بساق خویش بستند   بازار ستارگاں شکستند
زهره منشاں ارغنوں ساز   بردند دلاں ز نرم آواز
رامشگر رمزداں اشعار   میریخت شکرشکر به گفتار
ساقی ز جمال خویشتن مست   مینا به بغل و جام در دست
از نقل و کباب و ازمئی ناب   بودند بعیش جمله احباب
شه باب سخا چو باز کرده   داماں فلک دراز کرده
آری بجهاں کجا بود آز   مفلس چو غنی شود سر افراز

---

* فارسی میں اس قسم کا املاں نوں نظر سے نہیں گذرا ۔

دنیا ز شهان بهار گیرد — بستان ز بهار جان پذیرد
یارب چه خوش است گرچنین شد — از عمرد می بصرف این شد
شه سرخوش خوش کامرانی — عالم همه خوش بزند گانی
هیزم کش مرغدی چه گفتا — روزے بچمن گلی شگفته
کین هیمه تر ز باغبان ست — ورنه همه زیر دیگدان است

دربیان پرورش یافتن راغب

استاد سخن طراز ایام — می‌گفت چنین که شاه‌بهرام
در پرورشش علم بر افراشت — خاطر ز دگر مهام برداشت
راغب چو در خجسته مایه — اندر صدف کنار دایه
از شیر شکر سرشت یک چند — می‌شست لبان شکرین خند
انگه عمل دگر رسیده — دو روز فطام * سر کشیده
چون مدت ترک شیر آمد — دل را هوس پنیر آمد
بر نعمت خوان رسید دستش — دانست ره بلند و پستش
از جنب سریر مهد بر جست — در زین فرس چو نقش بنشست
استادانش ز صد زیاده — گشتند تعین شاهزاده
از علم ادب کمال اندوخت — از فیض خرد هنر در آموخت
از راز نهان آسمانی — از غیبت پردهٔ نهانی
از داب امور سلطنتها — از رنگ نقوش مملکتها
از رشتهٔ بندوبست عالم — از مرتبت صنوف آدم
از صنعت کلک و حسن تحریر — از حسن مزاج و حسن تقریر
از چابکی مهین سواری — از تودهٔ سنگ و تیر کاری

* دودهٔ چهرواثی -

از جوهر ذاتی شجاعت — از بخشش دولت سخاوت
سر آمد این زمانه گشته — در عهد خودش یگانه گشته
گاهی بشکار شیر می رفت — در مرتع او دلیر می رفت
گه از دهنش ز زور حربه — می‌کرد رها گوزن فربه
در قوت زورتن چنان شد — پنجه کش دست همگنان شد
با پیل دمان نبرد کردی — فرقش ته پایه گرد کردی
شه بهر او قصر نو بنا کرد — اسباب مهیا از غنا کرد
پیرامن او بهار بستان — در صحن زمین پر از گلستان
حوضش همه بسته سنگ مرمر — نهرش همه پر ز آب کوثر
ازگلبدنان حور پرستان — از سیم تنان سحر دستان
در صحبت شاهزاده کرده — رنگین همه را ز باده کرده
راغب چو دران محل درآمد — حور منفعل از حمل درآمد
با همسران * خود دران کاخ — می‌بود همیشه شوخ و گستاخ
جز عیش و طرب نبود کامش — سیمرغ هوس بزیر دامش
از فکرت دهر غم نمی‌داشت — در دیدهٔ خشک نم نمی‌داشت
روزش همه صرف در شکارش — شب با می و رود بود کارش
ناگاه رسید وقت معهود — که در عمل ستارگان بود
در وقت ولادتش ز انجم — کردند منجمان تکلم
آخر ز فلک برون اثر کرد — بر راغب ساده دل نظر کرد

دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او

از جنبش چرخ طاق افلاک — و ز جوش بخار مرکز خاک

* صحیح : همران بیکرن -

خال شب قیر گون هویدا شد بر رخ روزگار پیدا
آمد برون از مسافت دور از الکهٔ زنگ قرص کافور
سلطان قلمرو تجمل پوشید قبای چشم بلبل
زرین کمران خدمت انگیز گشتند روان به پشت شبدیز
بر تخت حبش نشست چینی چون شاخهٔ گل بگلزمینی
رومی نسبان سیم پیکر کردند برون ز غرفه ها سر
برسطح هوا بنفشه گون فرش روشن شده چون سرادق عرش
در طاق مقرنس ملائک روشن نظران علی الارائک *
درپیش خلیفه چند اطفال اما همه ساقرین چو ابدال
شد دیدهٔ خلق در نظاره چون ماه نمود گوشواره
خورشید فگند خیمهٔ دور مهتاب نمود چهرهٔ نور
از جلوهٔ ماه نور گستر شد خاک سیه مبدل از زر
هر سو بنظر در آمدے آب از دور نمودی بحر سیماب
چون تختهٔ نقره گون زمین بود تا بنده چو گوهر نگین بود
از بسکه فشاند نور انجم خفاش نهان شد از توهم
چون ساقی شب ز بادهٔ خواب کرده همه ذی حیات سیراب
عالم ز خودی خود گزشته بر بستر خود دراز گشته
چون مستی خواب گشت در جوش هریک شده زین شراب مدهوش
نی دست شهان بکار مردے نی پاے گدا بکوچه گردی
شد دور ز پاے عاشقان بند با دلبر خویش جمله خورسند
از عشوهٔ و ناز گرم بازار بریک گوهر دو صد خریدار

---

* جمع اریکه تخت آراسته ، و سریریکه پرو حجله یا شامیانه باشد (غیاث)

آره بسواد پردهٔ لیل　　هریک سوی جنس خود کند میل
زیراکه شب است پردهٔ راز　　در پرده خوش است نغمهٔ ساز
شب هادی راه عاشقان است　　شمع ره کاروان جان است
راغب چو دران شب خجسته　　از مشغلهٔ حواس رسته
بر . . . سریر خواب آمد　　بیداری را جواب آمد
سر کرد بروی نرم بالین　　تن کرد حوالهٔ نهالین
رفتند بکار خود نگهبان　　خفتند بجای خود رقیبان
شاهزاده بخواب راحت اندوز　　گردید چنان فراغت اندوز
نه از خود و نه ازدیگر آگاه　　میدید بهار حسن ناگاه
آمد بتی با کلاله * حور　　چون مه بتمام چشمه نور
سر تا بقدم فریب عالم　　می برد زدل شکیب عالم
حوران عدن خجل ز رویش　　صد فتنه بیک گره ز مویش
سر تودهٔ مشک اذفری بود　　پر مغز ز راز دلبری بود
گیسو بشکن محیل فتنه　　چون مار سیه دلیل فتنه
زلفش رسن گلوی خورشید　　رویش چو گل بهار جاوید
خال سیهش فراز رخسار　　زنگی بچگان درون گلزار
از ریزه بران لطیفه جوهر　　بر تختهٔ عاج نقطهٔ زر
پیشانی او چو لوح سیمین　　اما به ملاحت چو نسرین
آن ابروی عنبرین دلجو　　باشد چو هلال عید ابرو
طاق است ولی بود بهم جفت　　اره کش اخت دل توان گفت
چشمش که چو نرگس مکحل　　بی نرگس ازان شده مکحل

---

* بضم دوکاف . موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده . (غیاث)

سرمایهٔ سحر ساحری بود   افسون رموز سامری بود
بینی الفی کشیده از ثلث   سیمین رقمی دمیده از ثلث
لب برگ گل و دهن چو غنچه   زان بود دل چمن چو غنچه
گوشش صدف در رموز است   مهر سر مخزن کنوز است
راز دل عالم است دروے   شور سر آدم است دروے
سیب ذقنش دماغ دارد   برماه دو هفته داغ دارد
چاه ذقنش برای هرجان   لبریز بود ز آب حیوان
حسرت ده جان عاشقانش   صد یوسف مصری اندرانش
غبغب بودش نشان آفت   چو ترجمهٔ بیان آفت
گردن چو صراحی بلور است   کزوی بجهان مدام شور است
چو تختهٔ عاج پشت هموار   زیبق بصفاے او گرفتار
یا هست برنگ سطحهٔ آب   گیسوش برو چو موج درتاب
چون آئینه هست سینهٔ او   مهر است نهان بکینهٔ او
کردند نمو دران گلستان   بر شاخ گلی دو نار پستان
هر یک بنظر چو گوی عاج است   برقبهٔ سیمگون خراج است
یا آمده اند از ره چین   رومی بچه با کلاه مشکین
از نقره خام هست بازو   گنجینهٔ حسن بے ترازو
مانند گل است گرچه پنجه   لیکن دل خلق در شکنجه
دستے زحنا بهار بسته   از خون جگر نگار بسته
باشد شکمش چو قاقم روس   دروی همه پردهاے ناموس
رخشنده بسان لوح سیماب   نافست دران چو ورطهٔ آب
دارد کمرے و لیک موهوم   کس جز کمرش نه کرد معلوم

ژین پیش براز آن گل اندام　　رهوار قلم . . . . . .
شکلے کہ بعید تر زفہم است　　. . . . . . .
چون نافۂ مشک هیئت او　　برشست . . . .
ساق و فخذش بہرہ بازی　　هر دو بسر فسون طرازی
رنگین قدمش چہ هست نازک　　دورست زبرگ گل تدارک
شهزادہ برو نظر چو بکشاد　　افتاد برو هر انچہ افتاد
نہ سالہ بت پری فریبے　　از جان پری برو شکیبے
بالای سریر خویش دیدہ　　از ماہ تجلی پیش دیدہ
چون گم شدگان خود فراموش　　لختے زهراس ماند خاموش
انگاہ کشاد درج گوهر　　گفت ای کہ توئی زمہ نکوتر
از مشرق کیست آفتابت　　رخشندہ ز کیست آب و تابت
برج تو کجا است گر تو ماهی　　تخت تو کجا است گر تو شاهی
از آدمیان ضمیر تو نیست　　در جنس پری نظیر تو نیست
از خلد برین رسیدہ باشی　　بر حور قدم کشیدہ باشی
. . . . ازین سخن بہ پیچید　　از کثرت شرم آب گردید
. . . .　　از خندہ ناز غنچہ وا کرد
. . . . . نۂ دهر　　درپردۂ دل ترانۂ دهر
مرغوب ز چودید حسن عامم　　مرغوب پدر نہاد نامم
من دختر پادشاہ چینم　　بر خاتم شاہ چون نگینم
باشد ملک همام نامش　　شیر فلک است زیر دامش
گل چهرۂ بنت کیوثانی　　مادر بودم اگر تو دانی
معلوم نہ شد کہ تو کدامی　　در عرصگہ کدام نامی

یا خود تو فرشتهٔ ز گردون نازل بزمین شدی بافسون
گر از بشری سراغ در ده از نام و نشان خود خبرده
راغب بدو گفت قصهٔ خویش از مادر و از پدر کم و بیش
القصه بهر دو بود حیرت در هر دو بهم فزود حسرت
نشناخت کسی سرای خود را دادند ز دست رای خود را
هر دو بگمان که شهر خود هست از جام مظنه هر دو شد مست
عشق از سر هر دو گشت در جوش برداشت ز دیگ هر دو سرپوش
راغب بکشید در برش تنگ نوشید ز لب شراب گلرنگ
در بوس و کنار گرم تر شد از لذت بوسه بهره ور شد
لیکن نه رساند زیر دامن دستی که شرر زند بخرمن
از گنج نهانیش عنان تافت آن در چک سیمگون نه بشگافت
آن هر دو گهر بعهد و پیمان بستند گره که تابود جان
باشیم بزیر نیلگون طاق بی جفت بدون یار مشتاق
راغب باو داد خاتم خویش تا یاد خودش بدل بود بیش
او نیز باو سپرد خاتم تا خود نشود ز دل غمش کم
جز دست دگر نبود حائل در گردن شان بهم حمائل
خواب آمده سنگ راه آن شد خار کف پای هر دو جان شد
خواب است نشان غفلت دل از خواب شود بلای نازل
از خواب مباد کس پشیمان از خنجر خواب سینه ریشان

دربیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سحر و زاری کردن او در عشق مرغوب ـ

چون مرغ سحر پرے بر افشاند دامان فلک زری بسر افشاند
از چشمهٔ خود نشان آتش زد سیل برون بجان آتش

مستان شراب ناب دوشین   جستند برون ز خواب دوشین
راغب ز نظر نقاب برزد   از چشم برون حجاب برزد
زان دیدهٔ خواب ناک مفتون   گردید بخار شب چو بیرون
یاد آمده سر گذشت عشرت   در دل بخلید خار فکرت
نه ماه شب گذشته پیدا   نه حالت عشق شب هویدا
در دست بدید خاتم او   گردید علاوه ماتم او
افتاد بخاک از سریرے   چون نقش فتاد بر حصیرے
از ناخن درد دل خراشید   از خنجر غم جگر تراشید
از هجرت یار خیره گشته   از صدمهٔ عشق تیره گشته
نه هوش خورو نه هوش دیگر   شد محو دران خیال بے سر
گاهے بدرو گہے بدیوار   میکرد درون خویش اظهار
چون از لب او فغان گذشتے   دود از دل انس و جان گزشتے
آتشکدهٔ ز سینه افروخت   رخت خرد و دماغ می سوخت
بیگانه ز خورد و خواب گردید   دور از اثر شراب گردید
در رعشه تنش چو شاخ عرعر   یرقان بدو دیده همچو عبهر
از پردهٔ دل هوس برون شد   آخر سر اوسوی جنون شد
زین فتنه چنبر ستمگار   گشتند خبر رسان پرستار
از مادر و از پدر خرد رفت   اندیشهٔ دل زنیک و بد رفت
چون مویه کنان برش دویدند   دیوانه صفت ورا بدیدند
کج رفته چو تیرے نشانه   نی غیر شناس و نی یگانه
مبهوت بسان نقش تصویر   نه حس نه حرکتش * نه تدبیر

---

* صحیح : حرکت بفتح را .

شه گفت که جمله کار فرما — از قوم منجمان و حکما *
آیند بهم فراهم اینجا — ازوی ببرند ماتم اینجا
گشتند تمام داخل بزم — بر حکم مطاع واصل بزم
هر یک سخنے به مذهب خود — بر حکمت خویش و مشرب خود
گفتند ولے برون ز کارش — آگه نه شدند زان خمارش
گفتند قدر شناس انجم — کین هست همان قیاس انجم
در وقت ولادتش که گفتیم — گوهر ز ستارگان بسفتیم
حکما گفتند کین مرض هست — دیوانه شدن درین عرض هست
این جمله بخار معده باشد — در سر چو رسد خرد تراشد
پرسید چوشاه کاهنان را — دادند بسحر این نشان را
هرکس پئی هر دوا فتاده — کردند علاج شاهزاده
تخفیف نه شد فزود دردش — از حرقت طبع و آه سردش
چون سرخ گلی که بود رخسار — شد زرد ازان هوای خونخوار
کارش شده هر زمان دگرگون — از شربت و از خوراک معجون
حکما و فسون گران عالم — گشتند خجل بجایے خود هم
شه گشت دژم برای فرزند — بر گشته بدید رایے فرزند
زانو شده کرسی سر او — کس نیست بعقل رهبر او
عقلای بهار باغ دانش — دانشمندان آفرینش
ارکان سریر سلطنت را — دانای رموز مملکت را
یک جا همه ها فراهم آورد — آن دانۀ خوشه باهم آورد
مهری ز زبان خویش برداشت — در سینه دگر ز ریش برداشت

---

* صحیح : حکما ـ بفتح کاف ضرورت شعری سے اکثر جگہ میر ابجدی نے امرا اور حکما کو بسکون ثانی کہدیا ہے

گفتا چه توان نمود فکرش — بس تنگ شده است دل ز ذکرش
افسانهٔ او دراز گشته — رشته بدهان کار گشته
دادند جواب کین ز عشق است — آتشکدهٔ کهن عشق است
شاید بنظر کسے در آمد — شیدائی او ز سر بر آمد
در دیده کسے گرفت جایے — افتاد ازین مهر ز پایے
بر ماه رخ بت پری زاد — در خواب نگاه او در افتاد
بیچاره طبیب تپ شناسد — از عشق کجا سبب شناسد
گردد بمزاج چون موثر — درد دگر و دوا ست دیگر
آن را که بدل فتاد ناسور — حاصل چه شود ز قرص کافور
تاب و تب عاشقان دلگیر — دور است ز شربت طباشیر
بیماری عشق را دوا نیست — بر عاشقان این ستم روا نیست
شه شد چو ازین مزاج لاچار — خود آمده پیش آن نکو کار
گفتا بگو کای مراد شاهی — از بهر چهٔ درین تباهی
بر اوج فلک بود ستاره — آرم بزمین فرو ز چاره
گر عاشق حور بوده باشی — آرم ز عدن بجان خراشی
یا هست پری بگو بیارم — در خواب گهت ورا سپارم
یا دختر پادشاه باشد — بر چرخ برین چو ماه باشد
از بهر تو سازگار سازم — بر طاق نهم سرت فرازم
راغب بپدر نگفت حرفی — در پاسخ او نه کرد حرفی
لب بسته فرو ز گفتگویش — ناکرد نگاه سوی رویش
شه نفرتی کرد و سر بجنباند — از دیدهٔ تر گهر برافشاند
از نزد پسر برفت غمگین — برلوح جبین کشیده صد چین

رفتن پئی راز خفیه مشکل ناید بظهور خفته دل
در راز کسے چه نیک و چه بد پی اوقدمی نمی توان زد

دربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر

ناسک پسری وزیر بهرام دانش منش و سعادت انجام
همسالهٔ شاهزاده بوده در بزم شریک باده بوده
با او همه وقت یار می‌بود هم خلوت و هم شکار می‌بود
شه گفت باو که ای خرد مند آگاه بشو ز راز فرزند
این شور دماغ از چه راهست وین سرد چراغ از چه راهست
از حالت او خبر بیابم تا درپئی کار او شتابم
ناسک بدو گفت کای شهنشاه در پایهٔ تخت تو سر ماه
من بندهٔ خانه زاد شاهم خاک ره پای پادشاهم
واقف شده از ضمیر شهزاد انچه بود آزشاد و ناشاد
در عرضگهه ملک رسانم از بند الم دلت رهانم
چون مهره در آب نیلگون شد سودا ز دماغ شب برون شد
از زیور کوکب درخشان گردید فلک چو لعل أرخشان
شد رنگ هوا چو نقرهٔ ناب از خاک دمید فرش سیماب
مهتاب بکرسی بلورین مانند عروس کرد تزئین
ناسک سوی شاهزاده رفته چون مه برخور پیاده رفته
بنشست پس از ادای تسلیم لیکن دل او زبیم دونیم
راغب برخش نگاه کرده باشورش چشم آه کرده
پرسید ورا که خیر باشد در پردهٔ شب چه سیر باشد

ناسک آید و گفت اگر در اربب — عمرابد تو خواهم امشب
دانم که مقاصد تو اکنون — حاصل گردد زدور گردون
هرنقش که در زمانه باشد — برلوح جهان یگانه باشد
دارد رنگی ورای رنگی — از صلح بود و یا ز جنگی
در پرده کسی چه رنگ بازد — برآخر خود فرس چه تازد
در در صدف است نازپرور — تا برنه شود نه شد بافسر
سری که نهان درون دل شد — آخر دل زان نهان خجل شد
از شدت اختفا بود راز — بانوک زبان جمله دمساز
مشهور شده است نام عنقا — از کثرت پرده های اخفا
کس گر به سخن به لب کشاید — اصلاح بدست کی در آید
درجی که ز قفل بر گران ست — محتاج کلید زر گران است
بکری که بود بپرده دل شاد — بیرون بودش تلاش داماد
راز تو مرا بدون گفتن — روشن شده چون چراغ روشن
لیکن ز زبان تو دگر گون — گفتن بودم بصدق مقرون
تا کس بزبان سخن نه گوید — دانا به سخن رهی نجوید
دانم که ترا خیال عشق است — در مغز سر وبال عشق است
بر سیمتنی نظر نمودی — تا دیده ز اشک تر نمودی
خوبان حرم سرای شاهی — گلگون بدنان پادشاهی
باشند همه بشل گلفام — هم بستر پادشاه بهرام
هستند چو گل اگر چه خندان — در حسن نیند جمله چندان
کی تیر چشم تو بتابد — عشق تو بشان کجا شتابد
در شهر کجا تو سیر کردی — برکس نظری بحیره کردی

از لاله رخان کشورستان — هستند هزار گونه بستان
در خواب مگر تو دیده باشی — گل از رخ کس تو چیده باشی
از نام و نشان او خبر کی — جان در تن مادر و پدر کی
دل درپئی کار تو گذارم — سررشتهٔ آن بدست آرم
راغب چو شنید حرف تسکین — گردید سبک ز بار سنگین
در خواب هر انچه در نشانی — میدید ز شکل یار جانی
از نام و نشان شهر یارش — از خطهٔ چین و ازدیارش
از حسن جهان فریب مرغوب — و ز خندهٔ شکرین محبوب
از بستن شرط عهد و پیمان — مانند گره برشتهٔ جان
چون باده بکاسهٔ بیان کرد — از مستی خون دل عیان کرد
انگاه نهاد خاتم یار — درپیش وزیرزاده لاچار *
گفتا کاین است ای نکو نام — انگشتری بت دل آرام
من خاتم خود بدو سپردم — ره جز پئی دوستی نبردم
چون عشق بمن معارضه کرد — زین هر دو بهم معاوضه کرد
این گفت و کشید نالهٔ زار — چون ابر ز اشک شد گهر بار
ناسک بقدوم شاهزاده — گریان گریان ز سر فتاده
گفتا که رسیده است اقبال — از بهر خدا تو باش خوشحال
در آئینهٔ نشاط جاوید — بینی مدام روے امید
گردد ز جناب حق تعالیٰ — کار تو درین جهان دوبالا
مطلوب ترا بحسن انجام — در کم مدت دهم سر انجام
زین گونه بگفت و راست برخاست — باشاه نمود بی کم و کاست

---

* صحیح : ناچار -

شاه و بنت شاه هر دو خورسند — گشتند روانه سوی فرزند
گفتند که سهل هست این کار — غم خوردن تو نشد سزاوار
مکتوب به سوی چین نویسم — قاصد سوی چین فریسم
مرغوب ترا بتو رسانیم — ما دزد نئیم پاسبانیم
دادند طمانیت بدینسان — چون موم گداختند میهمان

در بیان نامه نوشتن بهرامشاه درخدمت ملک همام پادشاه چین درباب خواستگاری راغب پسر خود

در روز دگر شهه از گرانی — آمد بسریر خسروانی
دل از سوی پور حیرت اندوز — خاطر بملالت جگر دوز
لب تا بدماغ آتش انگیز — از آه دهن برون شرر ریز
از فکر پیام خواستگاری — در وسوسه دل ز بیقراری
اندیشه باین که من کهینم — نه در خور پادشاه چینم
او عالی و من فرو ترازوی — من آبم و او بقدر چون می
او پایه زمن رفیع دارد — امرم حکم شنیع دارد
گر بشنودش ز دل سوالم — از خاطر من رود ملالم
ورنه چه بود بلای خفت — مرگست چنین صلای خفت
در باد خزان رسد چمن هم — این طفل رود ز دست من هم
افتد بنقاض کار آخر — از دست رود شکار آخر
وزرای جناب خاص بهرام — امرای * رکاب نیک فرجام
گفتند که این صدای چینی — نزدیک بود ز دور بینی

---

* صحیح : امرا، بفتح میم.

اکنون که چراغ دود دارد   اندیشه درین چه سود دارد
الحق بتوکل است این کار   جهدی کن و بر خداش بگذار
بر رای صواب دید نیکان   گردید ملک بس آفرین خوان
زین مژده بسی بدل طرب کرد   مکتوب نویس را طلب کرد
فرمود که ای دبیر دانا   در نیک و بدم مشیر دانا
بر کاغذ زر نگار انور   بنویس خط خوش معنبر
از ماسوی بادشاه جیپال   فغفور جهان نیک آمال
از تیر قلم بکن روانه   آداب سلام دوستانه
انگاه ز نوک کلک تحریر   بر بند ز نو طراز تقریر
کای خسرو تاج بخش شاهان   شاه دوجهان ترا نگهبان
حکم تو بسان حکم خورشید   در عرصهٔ دهر باد جاوید
در عالم جلوه‌گاه ایجاد   در کارگه حدوث بنیاد
بهتر ز تودد و توفق   امری نبود درین تعلق
پیوند امر پذیر این طاق   گردید جلای چشم آفاق
زین سلسله هرکه هست عاقل   چون دور مسلسل است باطل
لذات جهان پئی او باشد   فرزند یکی پدر دو باشد
یک خسرو دگر پدر بعالم   هر دو باپوت است باهم
خواهم که پسر بتو سپارم   در سایهٔ لطف تو گذارم
خواهم که غلام کن که کارت   آید بهزار سازگارت
یا کن بیگانگان سرافراز   فرزند بود بعزت و ناز
مولای منی تو در اجابت   کت بشنوی میکنم نیابت
ای گوهر درجک کیانی   پروردهٔ دایهٔ پهانی

دیده است بخواب خویش مرغوب   گردیده بران جمال مشغوب

انگشتری خودش بداده   بر خاتم او دلش نهاده

جستند بخود ازین توسل   هر دو بمعاوضه توصل

عشق است برنگ مشک ازفر   از طبلهٔ خویش برزند سر

بیند عاشق نه خواری خویش   معشوق ازین زیاده دل ریش

پروانه بشمع گر بریزد   دود از سر شمع نیز خیزد

این فتنه کند بهر دو سورو   گه زین طرف است و گاه زانسو

ناموس من و توهست واحد   احباب دگر ، دگر معاند

منشی چو نبشت نامهٔ نو   شد مهر برو ز دست خسرو

ناسک بتعاقب دل افروز   گردید روان ز شاه فیروز

منزل منزل برید چون ماه   آمد چو صبا درون درگاه

پیش ملک همام آمد   با نامهٔ و با پیام آمد

دانندهٔ معنی صحائف   خوانند بلوحهٔ تحائف

بر خواند و رساند جمله مرسول   شد پیش همام جمله مقبول

ناسک بهمام بود مهمان   جا یافت درون کاخ ایوان

در بیان متغیر شدن احوال مرغوب از غلبهٔ عشق راغب و واقف شدن کنیزان و ظاهر کردن انها با مادر او ،

آهنگ سرای عود گفتار   رامشگر پردههای اسرار

زین گونه نشید ساز کرده   قفل از در عشق باز کرده

کای دختر ارجمند فغفور   چون از بر یار گشت مهرجو

زان خواب جگر فگار جان سوز می سوخت چو آفتاب در روز
در باطن بیقرار بودے دریادش اشکبار بودے
چون شمع بعشق یار می سوخت چون ابر چراغ برق افروخت
در حجره فگندرخت خود را برداشت خیال نیک و بدرا
بر بستر بیکسی فتاده بر زانوی خویش سر نهاده
لب گشته بآه و ناله همدوش گردید دهان ز خنده خاموش
هر چند بخویش ضبط می‌کرد اما بیرون شدے دم سرد
اول عشقش نهان نموده پوشیده ز همدمان نموده
آخر چو فتاد طشت از بام شد متهم از فریب ایام
تهمت چه که واقعی همین بود ظاهر شد کانچه در کمین بود
دیدند کنیزکان گلرنگ زین گونه چو ریخت مشتری رنگ
افگند بجیب خویشتن سر می دید یکی بروے دیگر
حیرت زد و هولناک گشتند چون سبزه بروی خاک گشتند
گفتند بهم که این چه باشد هر وقت بچین جبین چه باشد
از ما چه بود تنفر او تازه روش تکبر او
پیوسته بود بسان بیمار از صحبت ما شد است بیزار
تنها بچمن بسیر باشد نفرت بدلش ز غیر باشد
نالان نالان برنگ سیلاب پی ما رودش بسیر مهتاب
سابق که زما جدا نمی ماند گر ماند دلش بجا نمی‌ماند
اکنون شده. دور دور از ما در طبع نهد نفور از ما
چشمش همه تر ز آب گریه دارد اثر از شراب گریه
در یک سخنش دو صد خیال است پاسخ نه مطابق سوال است

یک چند اگر برین بماند　　این سیرت هم چنین نماند
واژون ز جنون و تیره گردد　　از دست زمانه خیره گردد
از ناله کشد چو آه فریاد　　از راغب و از پهن کند یاد
در هر سخنی ازاین دو گوهر　　تسکین دلش شود نکوتر
معلوم نه شد که این کدامند　　بر مرغ دلش بسان دامند
این جمله اثر ز عشق باشد　　این فتنه بسر ز عشق باشد
باید که بمادرش بگوئیم　　سر رشتهٔ او ازین بجوئیم
زین گونه بخود کلام کردند　　این قصه باو تمام کردند
گلچهره شنیده بانگ برزد　　افتاده زپا بخاک سرزد
لیکن بملک نه کرد آگاه　　تا پی نبرد زخود درین راه
تا بر دل کس نه راه یابد　　کردن بدگر سخن نشاید
دیدن دگرو دگر شنیدن　　فرق است بهر دو در رسیدن

دربیان فرستادن گلچهره دایه را بنزدیک مرغوب و واقف شدن او از عشق آن پری پیکر و آگاه‌شدن ملک همام ازان

چون صبح دوم ربود سایه　　گلچهره طلب نمود دایه
گویند خجسته بود نامش　　چون نام خجسته بود کامش
در علم طلسم اعلم‌الناس　　شاگرد کهین روبلیناس
میکرد ز زور سحر سازی　　با چرخهٔ چرخ چرخبازی
نیروی فسون او چه پرسی　　بر آب شدی روان به کرسی

بستی زبلور عقد الماس یخنی پز اوست دیگ قرطاس
از دم زدی آتشی بدریا در داس او خوشهٔ ثریا
رفتی بهوا ز تار موئی بردی دل شیرنر ز هوی
در حکم مطیع دیو خناس چون آدمیان بکار نسناس
در عرصهٔ کینه یکه تازی چون حقهٔ عشق مهره بازی
لذت چش خوان عاشقی بود دل همچو کباب تر نمک سود
گاهی بنهان شکار کرده معشوقی خود بکار برده
که با نوی چین بخواند ز اخلاص نزدیک خودش نشاند ز اخلاص
گفت انگهی کای رفیق دیرین جز تو که بود شفیق دیرین
دانم که ترا بخیر مرغوب دیگر نبود بدیده محبوب
آغوش تر بود مأمن او دوش و برتست مسکن او
از شیر تو آن مه درخشان شد همسر آفتاب رخشان
گردید نهال آن صنوبر از پرورش تو سایه گستر
امروز به بین که حال او چیست زین حالت تنگ چون توان زیست
دریاب مزاج دختر من چون است بتاب اختر من
انچه که بمن کنیزکانش گفتند فسانهٔ نهانش
میدان که هنوز باورم نیست ظاهر بضمیر داورم نیست
تو نبض شناس دل شو اکنون از حالت او خجل شو اکنون
بشنید چو دایه راز یکسر گردید روان بسوی دختر
چون گل بچمن پیاده رفته نزدیک بغل کشاده رفته
بگرفت ببر چو خرمن گل وا کرد دهن بسان بلبل
از خوش سخنان مادرانه بکشاد لبی ز هر بهانه

گفتا باو کای فروغ جانم — قوت دل و قوت روانم

زین گونه چرا گرفته جانی — بر جان تو چیست این گرانی

گر چشم بدست از ستاره — گردانم که توان شدن بچاره

گر دیو و پری ست در تو بدظن — در شیشه کشیده آورم من

یا غیر ازین دگر خیال است — اصلاح سراسرش محال است

آن نیز بمن شده است آسان — تو بهر چه چنین هراسان

دارم بخود آن چنان تحمل — بار تو کشم بلا تامل

حیف است که تو هنوز زینسان — پوشیده کنی ضمیر پنهان

جز من که ترا است غمگساری — زین گونه کنیز جان نثاری

آن دم که زمام تو مرا بود — چو مهد کنار من ترا بود

دانی که چه رنجها کشیدم — ای چون تو نهال پروریدم

از بهر خدا نهان چه داری — بیرون آور بخوان چه داری

گر شربت خوشگوار باشد — از خوردن او قرار باشد

گر تلخ بود چو زهر قاتل — حقا که بود سم هلاهل

من طالب خوبی تو هستم — از بادهٔ خوبی تو مستم

مرغوب ازین حروف دلکش — از سینه برون بریخت آتش

از شرم فرو ربود سر را — از چشم بریخت اشک تررا

هر چند بخویش ضبط می‌کرد — عشق آمده جمله حبط * می کرد

آخر سوی اعتماد دایه — افتاد خیال ماه پایه

گفتا که توئی مرا چو مادر — در حکم تو من نهاده ام سر

بشنو که عجب حکایت است این — از بخت مگر شکایت است این

گشتم به شبی به بستر خویش — در خواب خوش حلاوت اندیش

---

* باطل شدن ثواب و عمل (غیاث)

رفتم بحرم سرای شاهی — دیدم بسریر عاج ماهی
خورشید کمین بندهٔ او — چون خادم سر فگندهٔ او
چون ماه دو هفته چهره تابان — نور از رخ او برون شتابان
یک بار مرا کشیده در بر — آمیخت بمن چو شیر و شکر
او در من و من درو فتاده — لب بر لب شکرین نهاده
چون شاخ گلی شدیم همدوش — چون سوسن و نسترن هم آغوش
لیکن نرسید هیچ ازو رنج — سر بسته بماند مخزن گنج
از غنچه نسیم دور مانده — از گل شدنی نفور باده
او از خود و نام خود نشان داد — در قالب مرده باز جان داد
اقصای یمن سریر گاهش — از فرق سران بدر کلاهش
و از مادر و از پدر نشانی — از چین و بهار شیروانی
من نیز باو کمال دادم — دل را دم اتصال دادم
شد شرط چنان که گر بماند — بی جفت بیک دگر بماند
او بی من و من بدون او هم — تا هست بقا مدار عالم
خاتم که بهم معاوضه شد — از عشق درین معارضه شد
اینک که بدست خود در آتش — دارم موجود از نشانش
در دست ویست خاتم من — چون گل ز شگفتگی به گلشن
معلوم نشد که ماجرا چیست — در پرده خواب ماجرا کیست
اما بجمال آن جوانی — دل عاشق شده چه جای جانی
بی او نتوان شدن به دیگر — گر ماه بخود به چرخ اخضر
وابسته باوست زندگانی — این است سخن دگر تو دانی
من پردهٔ شرم بر فگندم — این نرد بنطع در فگندم

از تیغ پدر هراس رفته قهر فلک از قیاس رفته
عشق آتش و شرم پنبه زاری است عشق است چو شیر دل شکاری است
کی عشق ز شرم راه دارد نسبت چه کتان بماه دارد
باآن دل زار و سینهٔ گرم لیلا چه کشید آخر از شرم
رسوائی زیب عاشقانست در زجر شکیب عاشقان است
این گفت بکرد پیرهن چاک چون سایه فتاد بر سر خاک
هوش از تن او فراز رفته دل از تفی * در گداز رفته
شد ناله بلند تا به گردون از دیده ربود موج جیحون
بیچاره خجسته گشت حیران زین گونه چو دید خانه ویران
از خاک ورا کشید دربر بر تارک او نهاد معجر
از مشک و گلاب شست گل را داد از لب او حیات مل را
از رسم طمانیت دهن باز کرده بدو از بلند آواز
گفتا که ای باغ نوجوانی آرایش حسن جاودانی
کن اندکی صبر اندرین کار آسان شود این مهام دشوار
از وصلت یار شاد کردی فارغ دل زین فساد کردی
یک چند بباش تا شود فکر هر وقت میار بر زبان ذکر
زین نوع سخن نبود بسیار بر خواست چو باد دایه ناچار
با مادر او سخن نهفته از دیده و شنید خویش گفته
گلچهره شنید داستان را در گوش ملک رساند آن را
شه گفت عجب که این چه بوده یک خواب دو جا چه رو نموده
گر راقم دفتران تقدیر کرد است باین طراز تحریر

---

* صحیح بسکون ثانی ـ

بر گشتن ما ازان رقمها هرگز نه شود بصد قدمها
گر فاش شود سخن بناکام مرغوب ز راغب است بدنام

دم غیر رضا نمی توان زد
پنجه بقضا نمی توان زد

دربیان رسیدن رسولان پادشاهان اطراف با تحائف
برای خواستگاری مرغوب و جواب
دادن ملک همام آنها را و طلب کردن
تصویر راغب از پادشاه یمن

از شهرت پاک حسن مرغوب چون گشت خرد ز جور مسلوب
دیوانه شدند جمله شاهان گشتند چو جان خویش خواهان
هر یک ز برای خواستگاری وز بهر حصول کامگاری
کردند روان رسول و قاصد در درگه شه پی مقاصد
از نامه و از پیام هر یک با باد صبا شدند همتک
یک خرمن مشک مغز تاتار یک تودهٔ عود کوه انبار
یک اقمشه * حریر و دیبا یک بسته کش از سمور زیبا
یک رشته از ظروف الماس یک اشتر پر فروش پر طاس
زین گونه بسا بسا تحائف بیرون ز ازین دگر ظرائف
پیش ملک همام بردند از هر طرفی سلام بردند
شد شاه ازین رسول و سوغات حیرت زده از چنین رعایات
از بهر نزول شان مکان داد باهر همه نزل میهمان داد
از جنبش دور چرخ فیروز یک چند گذشت از شب و روز

---

* جمع قماش - بمعنی جامهای رخت و اسباب - (قماش) مفرد میں مصنف نے گٹھڑی کے معنی
میں کیوں کر لیا ہے -

روزی شده شاه چون بایوان — در فکرت خویش بود حیران
گلچهره به پیش شاه آمد — چون زهره به پیش ماه آمد
شه گفت باو ای که پریزاد — ناید بتو در دلم پری یاد
زن گرچه برنگ کیمیا شد — افتد ز نظر چو بی حیا شد
او پردهٔ شرم را بر انداخت — بر نا محرم نظر در انداخت
در عشق فقیر بینوائی — هر لحظه بانگ های هائی
گیرم که او والی یمن شد — در تحت او کشور ختن شد
لیکن نرسد بپایهٔ من — او غنچه بود منم چو گلشن
شاهنشه الکهای چینم — بخشندهٔ افسر و نگینم
هستم منم از نژادهٔ تور — از نطفهٔ بادشاه فغفور
اندیشه شده ست عاقد حال — کو هست ز کی منم ز جیپال
بنگر دمی اختلاف ما را — از بهر خدا خلاف ما را
در کفو قرابت است پیدا — این جا چه تفاوت است پیدا
گلچهره چو این تمام بشنید — راز ملک همام بشنید
خندید چو گل بروی شوهر — گفتا که توئی زما نکوتر
دانش آموز این و آنی — خوش نافذ امر خسروانی
مرغوب نه کرد هیچ تقصیر — این سر زده از حجاب تقدیر
در خواب گنه ز کس بر آید — تعزیر برو کجا در آید
گر شاه یمن ز تو کمین است — لیکن بدگر شهان نگین است
تعظیم سران نسل جمشید — واجب آمد بماه و خورشید
چه ایرو چه تور از فریدون — هستند دو گوهر همایون
اینها همه شاخ یک درختند — در میوه ز یک درخت بختند
آن حرف کنون چه کار آید — تقویم کهن بکار ناید

راهی که بود صواب برگیر   این نقش کهن بر آب برگیر

ناسک ره انتظار بسته   چون محتاجان بدر نشسته

بر خیز و صحیفه ساز گردان   دروازهٔ مهر باز گردان

پاسخ بنویس چون یگانه   با هدیهٔ رسم دوستانه

سوی پهنش روان کن امروز   این کار مبارک است و فیروز

تاخیر مکن که هقت آرد   دل را بهجوم رقت آرد

شه گوش بران بلند کرده   طوعاً کرهاً پسند کرده

از عذر بقاصدان شاهان   گفته کای دوستی پژوهان

گردید دهن زبان دگر جا   رفت است کف عنان دگر جا

درکاس دگر چمن نهفت است   گل در چمن دگر شگفت است

مهمانان تعجب فراموش   کردند جواب صاف چون گوش

نزدیک سران خویش رفتند   انچه که شنیده بود گفتند

شه کرد طلب شبیه راغب   آن عاشق پاکباز غالب

هم نامهٔ نامی جهان شاد   درباب جواب او فرستاد

در بیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک همام و عاشق شدن او بران و شیفته گشتن مرغوب از سرنو بدیدن ان نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین

نقاش نگارخانهٔ عشق   جادو رقمی فسانهٔ عشق

بر صفحهٔ این پرند گلرنگ   بر بست چنان طراز نیرنگ

کای شاه یمن مصوران را   صورت گر ناز پیکران را

---

* مصور - بکسرۂ واو ، پیکر کا قافیہ نہیں ہوسکتا

فرمود که جمع باهم آیند   پیش ایوان فراهم آیند

زان جمله یکی بسان بهزاد   در صنعت خویش بود استاد

از زور فنون کلک مانی   ارژنگ ربای دست مانی

چون درفن خویشتن رسیده   در برگ سمن چمن کشیده

نقشی که ز خامه اش برآید   در قالب مرده جان درآید

رسا می جادوانهٔ او   از خوشه نمود دانهٔ او

در خوش نمط حریر ساده   بنگاشت شبیه شاهزاده

زان گونه کشید نقش صورت   ازوی سرمونه شد تفاوت

راغب چون دید صورت خویش   زد بوسه یکی بهیئت خویش

بهرام ملک شبیه شهزاد   نزدیک همام چین فرستاد

خاقان جهان چو دید تصویر   بر نقش ملک ز نور تخمیر

چون غنچه نخست بود مقبوض   شد حجت او زنقش منقوض

بشگفت چو گل دلش دران دم   زد خیمه برون ز خاطرش غم

عاشق شده بر جمال راغب   شد حسن دلیل حال راغب

گفتا که اگرچه من بزرگم   مانند فلک بخود سترگم

ز انسان بکفم رسد چو خورشید   شکر است بران بهار امید

گویند دران خجسته ایام   دستور همام نیک فرجام

ی بود چنان که از سلاطین   تصویر کسی رسد بتزئین

می برد بپیش دختر خویش   میداد بدست اختر خویش

امید بآن که گر پسندد   با او در خود به عقد بندد

لیکن نظری نه کرد مرغوب   زان نقش یکی نه گشت مرغوب

افگند فرو زچشم هر یک   گردید ازان دلش مشبک

چون چشم به نقش راغب افتاد　　بر خواست ز سینه آه از یاد
چو سایه بفرش سر فگنده　　از جان بشبیه گشت بنده
زان بادهٔ تند رفت از هوش　　از هستی خویش شد فراموش
بعد از دم چند در تگ و تاز　　آمد بمقام خویشتن باز
وا کرد نگاه مهر تاثیر　　در پردهٔ شرم شد ز تصویر
زان گونه خجل شده پری زاد　　گویا که عروس پیش داماد
انگاه بدید سوی مادر　　افشاند گهر بروی مادر
کین دزد منست و دشمن من　　در خواب شده است رهزن من
غارت گر نقد دل همین است　　خوار افگن مشت گل همین است
در پردهٔ سینه طائر دل　　از خنجر اوست نیم بسمل
گلچهره چو دید حال دختر　　بشنید چنان مقال دختر
گفتا بملک دمی نظر کن　　بیمار مرا دوا دگر کن
چون نبض دلش شناختن بود　　اکنون نه دهد توقفش سود
فرمود ملک بکار پرداز　　تا برگ سفر کند بهم باز
از زیور و از جواهر آلات　　از خیمهٔ و پردهٔ سقرلات
بسیار تحائف دل افروز　　رنگ افروز بهار نو روز
هر یک به بها خراج کشور　　در قیمت از ستاره بهتر
همراه خواص چند درگاه　　بودند همه مصاحب شاه
نزدیک شه یمن روان کرد　　بر دولت دوستی نشان کرد
گردید قرار این که شهزاد　　کان زبدهٔ خاندان امجاد
از ملک یمن بچین رسد گر　　با او بشود زفاف دختر
از بهر وزیر زاده یکسر　　صد خلعت و اسپ و لعل و گوهر

ناسک پزرفت بخشش فغفور   بوسید زمین و گشت مسرور
آں عہد امید کرد ایجاب   گردید بسے چو سبزہ شاداب
گشتند ازو وداع یکسر   بر سمت یمن دلیل و رہبر

دربیان غلبہ نمودن عشق بر راغب بعد رفتن ناسک و آشفتہ ماندن شاہزادہ از استیلاے آں

گویندۂ داستان راغب   جویندۂ راز آں مطالب
از طوطی خامۂ شکر بار   زینساں برداشت بند منقار
کاں عاشق مست بادۂ غم   گلچین بہار دیدہ نم
می بود در انتظار ناسک   در خویش امیدوار ناسک
در آمدنش درنگ چوں شد   دل از غم عشق یار خوں شد
از دست عنان صبر رفتہ   ناچار بچنگ جبر رفتہ
در یاد بت پری وش خود   جنگید بہ بخت سرکش خود
گہہ بر سر و سینہ دست می‌زد   گہہ سر بہ زمین پست مےزد
چوں لفظ سرشک گرم از غم   چوں آتش پارسی لب ازدم
از نالہ گلوش شاخ در شاخ   آہش بسحاب رفت گستاخ
چوں دود جگر ز لب بر آمد   در سینۂ سنگ تب بر آمد
گاہے ز ہلال بدر می‌جست   رنگ از رخ لعلگونہ بشکست
گہہ ابر سیہ بر آفتابش   از سنبل تر بگل نقابش
گاہی بہ قباھی از جنونش   چوں لالہ پیالہ پر ز خونش
خورشید بغرب چوں نگوں شد   در چشمۂ آب نیلگوں شد

در حجرهٔ تیره خاک رفتی   از نوک مژه گهر بسفتی
می گفت که ای فلک چه کردی   زینسان بهلاک غم چه بردی
پروردهٔ ناز بود جانم   آسوده ز چرخ در امانم
ناگاه چه رنگ باختی تو   بر بستر من چه تاختی تو
شبخون زدی برمن غریبی   کردی چه ستم به بی نصیبی
دشمن شده دشمنی چه کردی   رهبر شده رهزنی چه کردی
گاهی نه بتو دو چار بودم   نه باتو گهی دو چار بودم
در معرض پر عتابم از چه   چون بیخوده خرابم از چه
من پیش تو از سلوک میرم   نیکی کنم و بدی بگیرم
این از چه بود بدیر عالم   انصاف نهان شده مگر هم
نیکی به بدی نه گشته دمساز   نیکی کن و هم در آب انداز
باتو نه ستیزه داشتم من   تخمی به بدی نه کاشتم من
بامن به خصومت از پئی چیست   زین گونه حکومت از پئی چیست
بیدادی و دادگر نه گشتی   بر تیر بلا سپر نه گشتی
تو خود چو فرشتهٔ نه ابلیس   لیک ابلیسی بکار تلبیس
کهتر شده این چه بد نمودی   خود را ببدی پسند نمودی
افعی به بدی چو کرد آهنگ   هرجا که (رود) بسر خورد سنگ
شیطان بدغا رسید چون غول   خورد از سر هول ضرب لاحول
تو بیش نهٔ ازین دو چنبر   روزی بزمین در آی از سر
چون صبح دوبیم نظاره می‌کرد   جیب شب تیره پاره می‌کرد
از غصهٔ جگر دو نیمه کرده   آویزش با نسیمه کرده
کای پیک جهان نورد یکتا   وی قاصد تیز گرد هرجا

داری بنظر پری رخان را　　سیمین‌بر ماه طلعتان را
جانان مرا دو دیده باشی　　گل از رخ او تو چیده باشی
من کنده به بازده نشینم　　تو بینی و من ورانه بینم
تو گرد سرش نثار کردی　　پیرامن آن نگار کردی
هم گوش کنی تکلم او　　چون گل شوی از تبسم او
من خود چه بلا گناه کردم　　املاک کسی تباه کردم
با خانهٔ حور غارنیدم　　یا در بر ماه آرمیدم
باری بکدام جرم گیری　　این عذر ز من نمی پذیری
انصاف نه شد که هست بیجا　　تو پیش وی است و من در این جا
باری ز من جگر تراشی　　یکبار بکن ورا تلاشی
بر عادت خویش پیش او شو　　از سر بزمین او فروشو
باید که پیام من رسانی　　از عجز سلام من رسانی
از حادثهٔ منش خبر کن　　از دیدهٔ من برو نظر کن
از من بقدوم او بنه سر　　سر تا بقدم فراز بگذر
بنگر بچه حالت است آن ماه　　دارد بکدام عرصه بنگاه
با ما و من است در دل او　　یا در دل غیر منزل او
دانم که بغیر من بدیگر　　دل کی دهد آن بت ستمگر
وز دیدهٔ نظر بسوی او بین　　انگشتریم بدست رنگین
دارد ز نشان من در انگشت　　ظاهر شودت چو واکند مشت
انگاه چو گل دریده دامن　　چون بادصبا رود به گلشن
از یاد قدش نظیر شمشاد　　از سینه کشیدی آه و فریاد
از شوق گرفتی در برش تنگ　　کردی سو بوسه نیز آهنگ

گل را بشبیه عارض او گشتی ز جنون معارض او
آن عقدهٔ دیدهٔ مکحل از عبهر باغ می شدش حل
چون بر سر جوئبار رفتی با دیدهٔ اشکبار رفتے
جیحون ز سر شک آب مے خورد سیحون هم پیچ و تاب مے خورد
هرکس بامید می شتابد سر را ز امید بر نتابد
این دهر بهٔ کس نهٔ سازوار است مینای فلک چه سنگ بار است
هان شیشهٔ خویشتن نگهدار از سنگ بود بشیشه آزار

دربیان آمدن ناسک نزد بهرام شاه و روانه شدن راغب طرف شهر ختن

یک چند بریں گذشت ایام ناسک آمد بنزد بهرام
زان گونه شد از نشاط بالید در جامهٔ خویشتن نه گنجید
راغب چو مراد قلب خود دید آمد بشعور و شاد گردید
باز آمده آب رفته در جو آمد بسرش زمان نیکو
رنجی بخوشی مبدلش شد غم از عشرت مشلش شد
بهرام رسید کان چنین را وان مژده رساند نازنین را
از زیور و خلعت و جواهر از گنج زر و قماش فاخر
پدرود نمود سوی جیپال نزدیک همام نیک اعمال
خود برگ سفر نمود موجود کردید تمام آنچه فرمود
صد زورق زر نگار رنگین چون کشتی آفتاب زرین
خم چون خم ابروان خوبان محراب عبادت بزرگان
قربان برو ماه نو دو صد بار هرخانه چو برج چرخ دوار

هر غرفه چو منظر درخشان　　چون منزل ماه نور افشان

یا بهر تعلم رئیسان　　نو نیست ز کلک خوش نویسان

بر حکم شهیمن ز اسباب　　آماده شدند بر رخ آب

سوغات شگرف رسم شادی　　سامان سرای کیقبادی

از (بهر) صلاح نوردیده　　چندی ز خواص برگزیده

حکما و منجمان دیرین　　خوبان گهرفشان شیرین

رستم منشان خصم افگن　　ندمای ظریف شکرین فن

دیگر همه چیزهای لائق　　یک بر دگری بوصف فائق

ناید بزبان کلک تحریر　　بیرون بود از حصار تقریر

بردند بگاههاے چوبین　　دریا شده زان بهار رنگین

شه با همهٔ قبائل خویش　　با متعهدان خیراندیش

چون ابر رسید بر لب بحر　　چون خور افروخت کوکب بحر

این خرمئی که بدل جان بود　　گرچه بضمیر همگنان بود

لیکن دل والی یمن را　　آن شمع بساط انجمن را

می‌سوخت نهان ز آتش غم　　از فرقت پور دیدها نم

راغب بحوالهٔ خدا شد　　از مادر و از پدر جدا شد

بوسید زمین خدمت شان　　افتاد بپاے عزت شان

شه نیز کشید در بغل تنگ　　جان در تپ و دل بناله هم‌رنگ

شهزاد درون کشتی آمد　　گوئی که بعشق پشتی آمد

شه گشت به بخت خود ستیزان　　مانند سحاب اشک ریزان

چون اشک نه ریزد از خرابی　　خورشید گرفت برج آبی

تنها نه بلا بود جدائی　　مرگست که بعد آشنائی

گویند مهاجران جاهد الموت و الفراق واحد
این زهر بکس مباد هرگز این قهر بکس مباد هرگز
هر کس که درین بلا فتاده چون شمع در آتش ایستاده
در دهر بدون این مصیبت دیگر نبود بحق عزت
این برق اگر بکوه افتد آنهم ز سر شکوه افتد
ای چرخ بغم عنان توان تافت دود از دل ابجدی توان یافت
او خستهٔ ناوک جدائی است آشفتهٔ رنگ آشنائیست
تلخی کش زهر روزگار است در پنجهٔ دهر بد شعار است
از شمهٔ راحت زمانه در خواب نه دید آن یگانه
محو چمن خیال عشق است پامال ره خیال عشق است
چون دایه بعشق مرورا دید از خنجر عشق ناف ببرید

در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر آمدن راغب بدستیاری تختهٔ بر ساحل بحر

سازندهٔ این نوای جانسوز بربط زن نغمهٔ جگر دوز
زین گونه کشید بانگ ناله از سینه نمود داغ لاله
کان جمله زوارق ملک زاد میرفت بروی آب چون باد
چون عمر کهن خیال هستی گاهی بفراز و گاه پستی
رفتند بهم بسطح دریا رایت زده بر سر ثریا
ناسک برکاب شاهزاده چون سرو بپا در ایستاده
از رونق چمن و از دیارش از گلشن شاه و از بهارش
از ناز و کرشمه های مرغوب از حسن دمی فریب محبوب

از سیم تنان لعبتانش   از سرو قدان گل برانش

می‌کرد حکایت دل افروز   تا روز شدی شکایت روز

چون زورق خورشید بگرداب   مه کشتی خود کشیدی از آب

می‌برد دگر ترانه شب را   افسانه نواز مهر لب را

بر کرده روایت نو آئین   می‌کرد ز قصهٔ سلاطین

گاهی ز پری رخان رقاص   بودی همه گرم مجلس خاص

نقال ظریف نرم گفتار   می کرد گهی کمال اظهار

شهزاده باین .... (خرم)   می رفت بخاصگان همدم

جز یاد پری‌وش دلارام   یک ذره نبود غم ز ایام

هر روز زمین که دار کشیدی   قربت بمراد دل رسیدی

نزدیک شود چو منزل و صل   گردد چو ز گال آتش فصل

از گردش اختران بد خواه   وارد شده زخم چشم ناگاه

رفتند زوارق سبک خیز   در زیر زمین جوش انگیز

گشتند نهان درون غاری   کان بود نهان بکوهساری

در زلزله هر یکی چو سیماب   آرام نداشت بر سر آب

گفتند بهم گروه ملاح   دور است ز کف عنان اصلاح

کین غار نه در بر زمین است   تا تحت ثری کمین کمین است

فواره صفت بچرخ اخضر   موجش ز نشیب برکشد سر

این ورطه قریب شصت فرسنگ   دور است و تمام دامن سنگ

در آب عمیق بحر سوراخ   بشگاف دماغ کوه گستاخ

سازنده شدند جمله کشتی   از سنگ جبل گرفته پشتی

(   ) ازین غار بر شدی آب   میر . . . . فرو بگرداب

زین گونه نهان جدا جدا شد　　معلوم نشد که آن کجا شد

از یک دگرش اثر نبوده　　زان رفتن شان خبر نبوده

رفتند تمام در ته آب　　در آب شدند جمله غرقاب

جز کشتی شاهزادهٔ راد *　　آنهم پئی شان براه استاد

راغب چون دید حالت خویش　　از بخت سیه ملالت خویش

گردید رجوع سوی خلاق　　دارای جهان و شاه آفاق

کای نور چراغ خانهٔ دل　　آسان کن کارهای مشکل

تو دانی و من ترا چه گویم　　از ره شده ام ترا بجویم

راهٔ هم نه شود بسوی بختم　　دل تا جگر است لخت لختم

بر گشته ز راه مکنتم من　　سر گشتهٔ دشت نکبتم من

نه یار ببر نه یاورم کس　　درمانده و بیکسم دگربس

از مادر و از پدر رمیدم　　درآرزوی صنم دویدم

آخر نه شدم رفیق آنها　　چون فرزندان شفیق آنها

نه وعدهٔ این صنم وفاشد　　از چرخ برین بمن جفا شد

اکنون که بود بجز تو دیگر　　تا من ببرم پناه یک سر

این گفت و کشید نالهٔ زار　　بگریست زار زار بسیار

چون کرد کشش کمان ضمیرش　　شد بر هدف مراد تیرش

دو ماهی سهمناک چون کوه　　سر کرد برون ز آب انبوه

یک کوچک و دیگری بزرگش　　در قوت ازان بسی سترگش

از بهر شکار کوچک آمد　　مانند جوان بکودک آمد

در کشمکش دو هول جانکاه　　بر بست سحاب بر هوا راه

---

* ای جوان مرد ـ (م.ص)

پیچیده بخار آب ز انسان   در مغز فلک برون ز امکان
ظلمت زده چتر چون شب تار   گم گشت ز تاب روز آثار
از صدمهٔ موج آب گرداب   کشتی بشکست اندران آب
یک تخته ازان نصیب راغب   می بود رسید زان مصائب
غلطان غلطان چو در یکتا   آمد بلب مغاک زانجا
چون ماهی مرده ز آفت چند   بر ساحل بحر رفت افگند
ای دجلهٔ نیلگون گردون   وی بحر نهنگ چتر پرخون
در ورطهٔ تو چه پیچ و تاب است   صد نقش نهان بیک حباب است
هر موجهٔ تو چو اژدهاے   در هر جوشی دو صد بلاے
صد گونه جفا جفا نمودی   کشتی کشتی فرو ربودی
از تو نه رسد بدون نقصان   نقصان بدر تو هست رقصان

دربیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میرخان سوداگر ملک تبت

راغب چو ازان محیط خونخوار   آمد بکنار لاغر و زار
زان نادره بازی مشعبد   زان خدعهٔ گنبد زبرجد
که حسرت و گاه شد بحیرت   می سوخت گهی ز برق غیرت
نه دولت و نه رفیق همراز   نه زاد سفر نه بخت دمساز
می بود ازین سبب جگر چاک   می ماند همیشه سخت غمناک
میرفت بوادی خطرناک   چون پیخوله بسر زده خاک
جز اشک نبود آب برلب   جز قرص فلک نه روز و نه شب

در هر قدمش دو صد بلا بود — زین گونه برنج مبتلا بود
بگذشت برین نمط چهل روز — هر روز یکی قیامت افروز
روزی بهم ستم کشیده — در زیر درخت آرمیده
گردید دراز ورفت تابش — چون سایهٔ شب ربود خوابش
ناگاه زمردم حبش چند — زان گوشهٔ دشت هول پیوند
پیدا گشتند همچو دیوان — چون غول درین زمین نمایان
شهزادهٔ خفته بخت در خواب — اصلا خبرش نبود زین باب
دیدند ز دور همچو خورشید — روشن کن روزهای امید
بردند گمان که آفتاب است — بر خاک رسیدن از چه باب است
از تاب رخش چو گل شگفتند — چون گنج ز خاک بر گرفتند
چون گلدستهٔ بخدمت شاه — بردند برای خواهش جاه
چون شاه نگاه خود برو کرد — حیرت زده گشت و سر فرو کرد
سر تا بقدم ز حسن معمور — ناید بنظر چو چشمهٔ نور
گفتا ز کجا است این ستاره — آمد بزمین پئی چه چاره
از گلشن کیست نونهالش — از مطلع کیست این جمالش
کردند مزوران * بدکار — از نوع دگر سخن نمودار
کین طفل غریب نیک تدبیر — آمد بجهان ما ز کشمیر
سوداگر آن بلاد رنگین — میداد بابتیاع سنگین
گر خسرو ما پسند سازد — ما را بنوازشی نوازد
شه گفت خریدنش ضرر نیست — کشمیری غلام خوبتر نیست
دوراند ز مهر اهل کشمیر — دارند بسی بخویش تزویر

* مزور = دروغ گو و مکار و فریب کننده (غیاث)

این رنگ چمن صفا ندارد　بوی ز گل وفانه دارد
آن تیره دلان چو این شنیدند　دامان رضا ازو بچیدند
بردند بکاروان تبت　دادند بمیر خان تبت
بر درهم چند آن شه جان　رفته بکفش چو ماه کنعان
آن سرو قد مه شکرخند　شد بنده ز بند در هم چند
یا رب چه بود بهائے ارزان　از بهر پشیز † لعل رخشان
گر هست بدهر این تجارت　فرخنده بود چنین تجارت
ناگاه روانه کاروان شد　چون تیر سبک تر از کمان شد
از بهر تلاش مشک اذفر　وز بهر کنیزکان گلبر
از ملک حبش بصد تب و تاب　شد سوی ختن برخت و اسباب
اینک ز فلک قمار بازی　تو درپی این قمار تازی
آخر چه بری حصول زین طاس　کزخون جهان پرست این طاس

دربیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه بر جمال راغب

از گنج سخن گهر فروشان　زین گونه شدند گوهر افشان
این قافله در حدختن شد　چون بادصبا دران چمن شد
گردید بشهر خانه خانه　از راغب و حسن او فسانه
کز دور رسید کاروانی　آورد غلام دل ستانے
چون شاهد دلفروز کنعان　در رشک ازو گل گلستان

---

† پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد پیسه دمڑی وغیره (غیاث)

شمشاد به گل ز قامت او   مه را بچنین علامت او
مانند هلال خورد * سال است   چون ماه دو هفته در جهال است
یاقوت لبش چو لعل شسته   پیرامن گل نه سبزه رسته
شاخیست مگر ز نخل شاهی   پرورده سایه الهیٰ
یا هست فرشته سماوات   آمد بزمین پئی ملاقات
زین شان شده هر یکی سخن گو   زان مظهر حسن و شکل نیکو
حتی که ملک ازان بر آشفت   از غیرت خویشتن چنین گفت
کین شهر ختن جهان حسن است   بل معدن گوهران حسن است
آنچه که درین سواد بستان   پیدا شده چون گل گلستان
نو بادهٔ گلشن جمال است   در باغ کمال نو نهال است
فرمود که جمله خوبرویان   آیند بهم به پیش ایوان
گشتند منادیان بهر سو   کای سرو قدان عنبرین مو
بانقش و نگار نو بهاری   با ناز و ادای گلعذاری
از خانه برون صف قیامت   بندند بهم باستقامت
گشتند بتان ماه پیکر   یک رنگ ستاده چون صنوبر
راغب به عماری شتر شد   براوج فلک بسان خور شد
از هر طرفش پری نژادان   گشتند بران خیال قربان
زان حسن نظر بچشم فرسود   کارایش بزم عنصری بود
شه گشت خجل ز دعوی خویش   یک ذره نه گشت داوری بیش

---

* صحیح : خورد .

بروفق مراد میر تاجر   از گوهر و مشک عنبر وزر
داده ببهاش توده توده   آن شاه غلام را خریده
راغب بغلامیش در آمد   زان جا بجناب دختر آمد
چون دختر خسروختن دید   کان غنچه برنگ صد چمن دید
عاشق گردید بر جمالش   دل بست بگلشن وصالش
میخواست که کامیاب گردد   زان نور چون آفتاب گردد
گوید به پدر نهان خود را   یابد ز رضاش جان خود را
شربت خورد از لب شکرخا   سازد بغلام چون زلیخا
از عقد باو قمار بازد   در لهو و لعب شریک سازد
آری بدماغ چون رسد عشق   دل را بشکنجه میکشد عشق
دورست ز کفر عشق سرکش   در پنبه کجا بماند آتش
دارد چه علاقه جان بلبل   گردید نثار بر سر گل
پروانه بلا مناسبت جست   بر فرق چراغ چترپر بست
با عشق نسب چه کاردارد   این باده دگر خمار دارد
نیک است غلام پیش کارش   شرم است کنیز جان نثارش
راغب که نصیب اوست فریاد   چون مرغ اسیر دام صیاد
از جام رحیق یاد مرغوب   از هستی خویش بود مسلوب
میدید طریقۀ کواکب   آئین و فای این کواعب
چون عمر دوگان دوگان دویدن   چون لعل بهای خویش دیدن
گاهے لب او بخنده چون گل   گاهے بخمار خویش چون مل
می بود ولی نظر به گردون   کان شیشه نهد گلاب با خون

دربیان رهائی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات او بای درویش که بهرام شاه را شهرهٔ مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را

قفلی که بود در انسدادش　پیدا نه بود ره کشادش
از قدرت کارساز دل خواه　در دست آید کلید ناگاه
چون مادر دختر فسون گر　دانسته چنان خیال دختر
اندیشه گرفت دامن دل　گردید چو مرغ نیم بسمل
نا کرده درنگ آن نکوکار　با شوهر خویش کرد اظهار
شه زین سخنش بجیب سر زد　نشتر به سر رگ جگر زد
از غیرت آنکه او غلام است　نه قابل عزو احترام است
این مهره باو چسان بسازد　این بازی بدچه رنگ بازد
چون دختر پادشاه طیموس　بر گشته ز دودمان ناموس
تاریخ نویس این زمانه　دارند هنوز بر نشانه
این طرفه که آن غلام نیکو　گاهی نه نمود میل با او
پیوسته بگریه کار دارد　از خون جگر نگار دارد
آه دم سرد آن شرر بار　چون شعله رود بچرخ دوار
این از که بود تظلم او　بسته است درو تکلم او
شاید به کسی گرفت خوئی　الفت دارد به ماه روی
این جمله نشان عشق باشد　بی عشق نه کس جگر تراشد
من خواب درین ولا بدیدم　چون غنچه نفس بخویش چیدم
دی گفت چنین بمن بزرگی　مانند ملک بسی سترگی

کین بندهٔ حق که تو خرید است — در کار که خدا مرید است
آزاد بکن که اجر یابی — زین امر بغیر سر نتابی
چون چشم ز خواب وا نمودم — زین در بکسی نه لب کشودم
این گفت و بخواند سست بادرا — آن کشتهٔ تیغ آسمان را
آزاد نمود بهر یزدان — در راه خدا چه کرد احسان
راغب چو درین زمان فرصت — از شاه ختن گرفت رخصت
چون مرغ قفص شکسته برجست — بر پشت نسیم رخت بربست
می رفت درون بادیه گرم — می خورد ز رفتنش فلک شرم
نه ره نه سراغ راه حائل — صد سنگ ستم بسینهٔ دل
ناگاه باتفاق گردون — وارد شده درمیان هامون
می دید نظر نموده از دور — رخشنده چو مهر کلبهٔ نور
نزدیک قدم قدم فرا رفت — ترسان ترسان سوی سرا رفت
درویش دران بسان خورشید — زانو زده بر سریر جاوید
فارغ ز جهان نشسته دروے — در بررخ خلق بسته دروے
از زانوی خود مراقبه داشت — بایک رنگی مکاشفه داشت
راغب ز خیال یار خسته — پیشش استاد دست بسته
دید از دم چند آن خدا مرد — بر روی شکسته دل نظر کرد
دانست که این همان ولد هست — کز من به شه یمن سند هست
زان برکه زمن گرفت خسرو — بشگفت ازو چنین گل نو
لیکن ز تجاهل شگرفش — پرسید ز مهر حرف حرفش
گفتا تو که و از کجائی — در جای چنین بلا چرائی
کس را گذری درین مکان نیست — از نوع بشر درین نشان نیست

از جنس پری کسی در آید　　از هول بزیر پا سر آید
تو بهر چه آمدی درین جا　　واگو ز چه واشدی درین جا
شهزاده بگفت قصهٔ خویش　　از اول و آخرش بدرویش
کای من پسر شه مهینم　　بر خاتم جم یکی نگینم
در ملک یمن سریر دارد　　افزون ز دو صد امیر دارد
بهر من خسته دل بهاموں　　گردید بسی برنگ مجنوں
آخر بجناب پاک درویش　　بر خورد و فگند سر فراپیش
او یک ثمر لطیف در داد　　زاں ذائقه مادرم مرا زاد
بگذشت برین چو چند سالم　　شد در چمنم قوی نهالم
آمد شبی دختر شه چین　　در خواب من غریب غمگین
من در پئی او خراب گشتم　　با کشتی خود در آب گشتم
از جور حبش ختن بدیدم　　صد جا ستم زمن بدیدم
با وصف چنین مصیبت آگین　　معلوم نه شد که شد کجا چین
این گفت و بپای او در افتاد　　از ریش جگر کشید فریاد
درویش ز گفتهٔ ملک زاد　　از اشک فشاند آب بر باد
بر کرد کلاه خود ز تارک　　گفتا که بگیر این مبارک
تو غیب شوی بسر گذاری　　حاضر شوی گر ز سر برآری
چین است هنوز راه دو ماه　　خوش رو که خدا ترا ست همراه
ایام حوادثت سر آید　　مقصود تو زود سر برآید
راغب ز گدا کلاه شاهی　　چون یافت گذشت از تباهی
از مطلع آفتاب امید　　آمد بنوا ح چین چو خورشید

در بیان مرخص شدن راغب از درویش صاحب کمال و رسیدن او در شهر چین بدستیاری پری نژادان

خوانندهٔ قصه های شاهان   دانندهٔ راز کج کلاهان
میگفت چنین که آن ستم کش   دیوانه وش رخ پری وش
از خدمت آن فرشته پیکر   چون یافت کله برنگ افسر
گردید ز خورمی مرخص   وزلوث تفکرش ملخص
میرفت درون کوهسارے   چون بادصبا بدست زاری
از زخم تراکم درختان   مجروح شده چو تیره بختان
در سایهٔ قیر گون وادی   چون شیرروان بدون هادی
گهه بر سر خود کله کشیدے   چون سایه بدیو بدرمیدے
گهه کژدم اژدهای خونخوار   رفتی بفراز باد کردار
غائب شدی چون بلا رسیدی   حاضر شدی چون فلاح دیدی
زین گونه بزیر پا منازل   یک ماه کشید از تپ دل
در ماه دویم گذشت روزے   در دامن کوه دل فروزے
میدید بهار دل ستانی   ازوی ارم است داستانی
هر جا گل و لاله بود همدوش   این سینه نمودوان بنا گوش
آغوش کشاده سرو گستاخ   افگند نقاب غنچه از شاخ
یک چشمه دران ز آب معمور   در تاب نظر چو چشمهٔ نور
چندی ز بتان سبزادان   از سرو قدی پری نژادان
مانند گهر در آب بودند   رشک دل آفتاب بودند
گردیده قمیص دور از بر   عریان بدنش چو لولوی تر

شهزاده چو دیدگان گلستان   کردند تمام آب بستان
بر فرق زده کلاه درویش   شد بهر نظاره اندکی پیش
گلگون بدنان حور سیما   در موج شدند آب پیما
این آب زند بروی دیگر   وان بررخ این فشاند کوثر
مشغول همه در آب بازی   غوطه زن آب بی نیازی
راغب لب آب چون صنوبر   پوشاک بتان کشیده دربر
شد منتظر خروج آنها   گردد بچه سان عروج آنها
القصه پری نژاد چالاک   دیدند که غائب است پوشاک
گشتند بخود بسی پریشان   زین غصه شدند سینه ریشان
شهزاده ز سر کله کشیده   گردید چو ماه چار دیده
در لابه شدند کای ستمگر   این چیست که از تو گشت اظهر
از ما بکسی اگر گرائی   داری بخیال آشنائی
بر گو که نیاز تو نمائیم   از نسبت خویش آزمائیم
ورنه بدگر خیال باشی   در بند دگر مآل باشی
بندیم کمر بوفق رایت   افتیم چو سایه زیر پایت
شهزاده چنان جواب در داد   کای سیم تنان پاک بنیاد
من بند بجای ز کس ندارم   نه بررخ کس نظر گمارم
من طالب یار خویش هستم   از بادهٔ او همیشه مستم
این دست نیاز من ز عالم   رستن ز بلای وادی غم
منت ز شما توان کشیدن   از لطف شما به چین رسیدن
گفتند همه که جان نثاریم   این امر به چشم خود گزاریم
زین برهنگی اگر کنی دور   آئیم بکار تو چو مزدور

شهزاده بداد لبس شاں را　　در جامه کشید کل بتاں را
آنها چو چمن بخود شگفتند　　بر بال خودش سبک گرفتند
هرباد چو باد بر سر چیں　　کردند رها ببیک در چیں
راغب چو دیار یار دیده　　شهری که پر از بهار دیده
از خون و ملال شهر آلود　　می کرد هزار شکر معبود

در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانهٔ گلفروش مرغوب و فرستادن انگشتری اورا اندرون طره گل در خدمت اں دلبر مرغوب

راغب چو رسید بر در چیں　　بیروں شده از جبیں او چیں
بشگفت چو گل بتازه روی　　یافت از سر نو دگرنکوئی
از رنج سفر گرفت آرام　　شد دور ازو فریب ایام
آسود ز گردش زمانه　　آمد به نشاط جاودانه
بر وضع قلندران محجوب　　در خانهٔ گلفروش مرغوب
افگند بساط استقامت　　پوشید ز شاں خود علامت
چوں بو بدماغ گل نهاں شد　　چوں در بصدف بصد اماں شد
که بر سر خود کله کشیده　　چوں سرو بباغ شد دمیده
می کرد نظارهٔ گل رخاں را　　می جست هماں عزیز جاں را
گاهے بنگاو خانه رفتی　　در یاد مه یگانه رفتی
گاهے بسرای شاه فغفور　　رفتی پئی جستجوی آں حور
گاهے بکنار آب مے شد　　آتش زن آفتاب میشد
گاں نیر حسن انتخابی　　جاکرده بود به برج آبی

گاهی شدی در دل شب تار   کافتد بنظر مه ستمگار
لیک آن مه دودمان فرخ   در چشم نه شد چو جان فرخ
هر چند نمود سعی جان کاه   نامد بظهور تاب آن ماه
راغب چو گذشت زان تمنا   صورت نه گرفت آن تمنا
بر داشت ازان تلاشها دست   با مادر گلفروش پیوست
بر بست باو اساس الفت   تا دور شود ز خویش کلفت
می کرد سخن زهر بهانه   می جست ز تیر او نشانه
آن ساده عجوز سال خورده   راز از دل خود باو سپرده
گفتا که شه قلمرو ما   شاهنشه ملک خسرو ما
دارد بحریم خویش دختر   رخ چون گل و قامتش صنوبر
چون غنچه هنوز نا شگفته   در پرده ز باد رو نهفته
برجیس کنیزک کهینش   ناهید نثار برجبینش
از پرده برون نیاردش سر   ترسد که فتد بچشم اختر
در روز ز آفتاب ترسد   چون شب شود از نقاب ترسد
دایه که خجسته هست نامش   از شیر دهی شده است مامش
آغوش ویست مسکن او   اندر بر اوست مامن او
اکنون پدرش که نامزد کرد   با پور شه یمن سند کرد
شهزاده اگر رسد بریں در   یابد شرف زفاف دختر
من گل ببرم برای آن باغ   در سینه نهم چو لاله زو داغ
هر شام و صبا روم بر او   بوسم بمراد دل در او
راغب چو شنید داستانش   وز رفتن زن بر آستانش
نوعی ز طمانیت بر آسود   ز آلایش یاس دل نیالود

آشفته پیکر نگاری سر گشته دست اضطراری
یابد چو نشان یار جانی گردد باو تازه زندگانی
گویند که راغب پریشان خاطر غمگین و سینه ریشان
در وقت گذشتن وطن را آن گلشن تازه چمن را
در بازوی خود شگاف کرده این خانه ز رنگ صاف کرده
آن خاتم یادگار جانان می کرد چو در بدرج پنهان
روزی پئی آن بت ستم کش بر کرده نگین ز بازوی خویش
در طرهٔ گل نهان نموده زین طالع خویش آزموده
آن زنگه گلفروش غافل زین تعبیه بود سخت جاهل
بر عادت خود بلا تامل گلدسته به پیش خرمن گل
می برد و سپرد و باز بر گشت زین رمز بکس خیال نگذشت
این عشق چه ترک تازداری در پرده چه رنگ سازداری
نیرنگ ترا خدا نباشد صحرای توبی دوی نباشد
در راه تو هست بس خطرها ترسند ازان خطر نظرها
یک گونه نهٔ بحال عاشق آسودهٔ از مآل عاشق
گندیدن کوه جان بناخن چون سنگ فتادن از فلاخن
شد نشهٔ اولین جامت آخر چه بود زهی قیامت

دربیان براوردن مرغوب انگشتری را از طرهٔ گل و استفسار کردن احوال راغب را از زبان پیرزال گل فروش ـ

چون مالک ملک خاورستان رونق افروز کشورستان
آمد چو شه پری نژادان بالای سریر بامدادان

مرغوب ز خواب گشت بیدار　بشگفت چو گل درون گلزار
مانند بتان سحر سازان　میبرد ضمیر عشق بازان
نزدش همه گل رخان رسیدند　پیرامن ماه صف کشیدند
آن سرو ریاض جان عالم　آرایش باغ حسن آدم
می کرد نظارهٔ طرهٔ گل　می یافت نشاط زان چو بلبل
ناگاه فتاد رشک اختر　بر دامن آن بت فسون گر
چون دید فرو که خاتم است این　غارت گر هوش عالم است این
بشناخت که این نگینهٔ من　می بود چو جان بسینهٔ من
در خواب شبی بیار دادم　او را پئی یادگار دادم
دل زان مه سیمبر گرفتم　ازوی عوض دگر گرفتم
این خود ز چه رو رسید این جا　چون غنچهٔ نودمید اینجا
ثعبان فلک ز بلع* یکسر　این مهره فشاند باردیگر
یاگاو غضنفرین دماغی†　افگند ز مغز شب چراغی
یا مقصد این دل شکسته　شد جای دگر خراب و خسته
یا دزد ز دست او ربوده　بروی در رنج را کشوده
یا نوع دگر گذشت بروی　اصلی رنگش نماند دروی
یا او چو صبا گذر نموده　این جا بچمن مقر نموده
اما چه بود باین شتابی　آید مه من باین خرابی
بر گشته ز عقل همچو مجنون　این جا برسد جگر پر از خون
دل نیز فرون سینه یا رب　بر می جهدم چه روز و چه شب
چون گوهر عاج هست بی آب　جنبش دارد برنگ سیماب

---

* فرو بردن چیزی را بگلو ـ نگلنا ـ (غیاث)
† گاوی که دماغش مثل دماغ غضنفر یعنی شیر باشد ـ

معلوم شود که یار جانی اینجا آمد بسر گرانی
در خانهٔ گلفروش ساکن گردید شه خجسته باطن
ورنه زچه رو بطرهٔ گل خاتم آمد چو نشام در مل
آن خانهٔ پیرزال دانم شد مطلع آفتاب جانم
زین گونه بخود خیال بربست تا زورق آفتاب بشکست
شد شام بگفتگو هویدا گردید عجوز باز پیدا
از زیور گل طبق بدستش حیران ز دم بلند و پستش
از ضعف قدم قدم کشیده نزدیک پری صفت رسیده
بر عادت خود بسی ثنا کرد از مهر درون در ادعا کرد
گلدسته به پیش آن گل اندام آورد چو گل بسرو گلفام
مرغوب به او تپاک کرده زر داده و فرهناک کرده
چون گل برخش ز خنده بشگفت نرمک نرمک باو سخن گفت
کای مامک دل فروز دیرین قربان تو هست جان شیرین
حرفی ز سراسر نکوئی پرسم ز تو گر تو راست گوئی
مهمان تو تو کیست بر گو در خانهٔ تو ز چیست بر گو
این اجنبی از کجا رسیده نزدت ز پئی چه آرمیده
این سرو ز گلشن که باشد این جوهر معدن که باشد
گفتا که فدای بر تو جانم در سایهٔ تو بود امانم
حکم تو مرا حیات دیگر امری تو بود نجات دیگر
گویم بتو راست ای نکورای اندر سخنم نه کذب راجای
در خانهٔ من مسافری هست از بادهٔ تلخ درد و غم مست
طفل است ولی بعقل بالغ در خرج سفر بسی مبالغ

نو خیز بود بچند ساله بر گرد مهش نرسته هاله

خور پرتوی از کمال حسنش مه لمحهٔ از جمال حسنش

لیکن همه وقت هست مغموم رازش بکسی نه گشت معلوم

دارد همه طور خسروانی مانند چمن به گل فشانی

نطقش همه جان مرد دانا قوت دل مردم توانا

از اصل و نسب خبر ندارم یک ذره ازان اثر ندارم

خاموش بود چو نقش تصویر افسرده دلی بسان نخچیر

آگاه نیم من از نهانی اینست سخن دگر تو دانی

مرغوب چو این سرود بشنید از قصهٔ حال یار پیچید

دانست یقین که اوست مطلوب غارت گر عقل و هوش مرغوب

از دفتر سر نوشت تقدیر این نامه ببیار کرد تحریر

از پردهٔ چشم نم رسیده رنگین ورقی برون کشیده

از اشک مداد ساز کرده کلک از مژه بر فراز کرده

مکتوب نوشت و در برنان چون جان ببدن نمود پنهان

انگشتریش دران کمین کرد پوشیده چو آب در نگین کرد

حلوا بسرش نهاده شیرین گفتا باو ای عجوزه برچین

باآن مه ره نورد خواری از من برسان بآه وزاری

بر گشت عجوز زان بت چین آمد بر آن غریب غمگین

در کنج سرا بخواند اورا آن حلوه زنان رساند اورا

نامهٔ مرغوب بجانب راغب

ای شاه سریر ملک عشاق وی مورد مفسدات آفاق

وی رنج کش فریب گردون حمال بلای کره و هامون

چون بادیسی سفر نمودی   بر خشک و تری گذر نمودی

دیدی تو هزار گونه آفت   پیدا کردی بسی نظافت

صد رحمت بر وفائی تو   بهتر ز گهر صفائی تو

من گرچه بپرده می نشینم   لیکن هر دم ترا ببینم

یک لحظه نیم ز تو بدوری   بر چرخ بلند شد صبوری

تو در نظری چو چشم بندم   آتش نهی بر سر سپندم

چون دید بوقت صبح و اشد   از بار غمت قدم دو تاشد

جان منزل تست ای مه من   دل منظر تست ای شه من

آشفتگیم ز حد گذشته   یک ولوله از دو صد گذشته

بد نام شدم به پیش مادر   دارد پدرم ذلیل و ابتر

خاتونان سرای شاهی   دیدند چنین بمن تباهی

صد گونه مظنه می نمایند   خارج آهنگ می سرایند

آن جمله ز عشق تست ای جان   رسوا شدنم برون ز امکان

این جا گذر تو چون فتاده   پابر سر و چشم من نهاده

چون خاتم من به من فرستی   دانستم من که خود تو هستی

من هم بر تو ازین بهانه   کردم بعوض دگر روانه

این از من و آن ز تست پیدا   ازآن تو هر دو شد هویدا

لیکن که هنوز در گمانم   چون تیر نشسته در کمانم

شاید که توئی یگانهٔ من   سر دفتر این فسانهٔ من

یا شخص دگر بجامهٔ تست   تزویر نویس نامهٔ تست

گردید مثل از وجودت   پر بست طراز توزبودت

از بهر خدا ز شک بر آور   از ریش دلم نمک بر آور

راغب چون دید نامۀ او   مرقومۀ خاص خامۀ او
انگشتری نشانی خود   آن سکۀ جان فشانی خود
غلطید بخاک همچو بسمل   نه عقل بسر نه در برش دل
از خون جگر نگار بر بست   نقشی بجواب یار بر بست

نامۀ راغب در جواب مرغوب

ای سرو ریاض شهر یاری   وی رشک رخ گل بهاری
ای رشک بتان باغ فردوس   آرایش پردههای ناموس
مکتوب تو در زمان اسعد   چون وحی ز گنبد زبرجد
نازل گردید ای مه چین   بر بندۀ خسته زار و غمگین
چون باد بهار در گلستان   چون آب روان درون بستان
در قالب مرده یا چو جانی   بر تشنه رسیده چون امانی
صد خوبی و صد شکیب بخشید   چه جای شکیب زیب بخشید
انگشتر من نه خود گهر بود   از انگشت تو بهره ور بود
چون باز ز دست تو در آمد   در دیده چو مردمک در آمد
عشق تو چه برق جان من شد   آتش زن دودمان من شد
از مادر و از پدر جدا کرد   چون بنده به بنده جابجا کرد
از مال و منال در گزشتم   در رنگ تو رنگ خود بسرشتم
یک خواب ز جانبین گل شد   صد نشاء برون ازان چو مل شد
تو هم بخیال من پریشان   من هم زپیٔ تو سینه ریشان
حالم تو چه پرسی اے بت چین   فرهاد شدم بعشق شیرین
تیشه ز سر من آشنا شد   در خون دل چاک من شنا شد

مجنون شدم و خراب گشتم   در آتش حی کباب گشتم

جز من که بود درین تب وتاب   بی صبر و قرار همچو سیماب

یا رب ز چه روز زاده ام من   از سر بزمین فتاده ام من

تا حال درین دو چشم خون بار   از پرتو آفتاب دیدار

یک ذره نتافت ای پری وش   زین گونه شدی تو یار سرکش

از بهر خدا وفاے من بین   چون آئینۀ صفاے من بین

گشتم چو نسیم خانه بردوش   از هستی خود شدم فراموش

در زیر قدم زمین کشیدم   اینجا به سلامتی رسیدم

چون سایه بپا فتاده بینی   در عشق رخت پیاده بینی

در خانۀ گلفروش چون گل   صد پاره دل است از تامل

یک نقش ز سر نوشت تقدیر   ناورد هنوز رو به تدبیر

گوئی که گمان بخاطرم هست   دل زان مئی ناگوار شد مست

ای جان ز چه رو تو در گمانی   در وسوسه های ناگهانی

من راغب دردناک هستم   در کوئی تو همچو خاک هستم

عشق است میانجی من و تو   در هر دو طرف برید نیکو

دل بر در او نهاد سر را   برداشت ز ایمنی خطر را

من عاشق سر گزشت هستم   از جام خیال خویش مستم

زین گونه فسانه از سر کلک   آمد چو گهر به عنبرین سلک

پیچیده چو غنچه در بر گل   زد مهر بر او چو چشم بلبل

در دست هما عجوزه در داد   در پیش مراد دل فرستاد

مرغوب چو خواند نامۀ او   مضمون نگار خامۀ او

گردید یقین که یار جانیست سرمایهٔ عیش زندگانیست
می‌ماند بانتظار مدت بر چرخ گذاشت کار مدت

از دل بزبان ندارد آهش
لیکن ز فلک گذاشت آهش

در بیان دیدن ملک همام پدر خود را در خواب و آگاهی دادن از آمدن راغب در شهر چین

چون جعد بتان شوخ و شنگین گل کرد شب بنفشهٔ رنگین
افتاد ز جوش بحر اخضر بیرون ز مغاک خاک اندر
کافور فروش ملک خاور شد بهر خرید مشک ازفر
گردید همام بر سر صدر کردش همه خاصگان بر قدر
از هر طرفی سخن در آمد گوینده زهر طرف سر آمد
می‌گفت یکی که بیمثال است نقاشی روم در خیال است
می‌گفت یکی که صیقل چین در هیچ دیار نیست به زین
می‌گفت یکی که طارم * روس دل چسپ بود چو قصر فردوس
می‌گفت یکی که در سمنگان تخم است هنوز رخش دستان
می‌گفت یکی که قوم هندو استاد بود بعلم جادو
می‌گفت یکی که میوهٔ تر ریزان دارد برنگ شکر
می‌گفت یکی که بهر مستان بس هست رباب زابلستان
می‌گفت یکی که رقص کشمیر دل را بنظاره کرد تسخیر

---

* خانهٔ چوبین ، خانهٔ بلند و بالا خانه (غیاث)

می‌گفت یکی که بادهٔ ناب   در ملک فرنگ هست خوش تاب
می‌گفت یکی که در یمن نان   خباز پزد به از بدخشان
قرص تنکی رقاق شیرین   بهتر ز گل و گلاب نسرین
چون غنچه ورق ورق نمایان   پر مغز و لطیف زیر دندان
شه نام یمن شنید و بر جست   بر سینهٔ خویشتن بزد دست
گفتا که کس از یمن نیامد   قاصد ز یمن بمن نیامد
دیر است که آن یمن پرستان   کردند نه عزم این گلستان
زین گونه توقف از چه راه است   یا از طرفم مگر گناه است
پابستهٔ این خیال بودن   خود را چو نمونه وا نمودن
دور است ز رسم پارسائی   بد زیب بود ز نارسائی
یا گشت سیاه اختر من   محبوب شده است دختر من
شب نصف گذشت در همین فکر   می بود همام در همین ذکر
از کار فلک نبود آگاه   واقف نه ازین فریب ناگاه
نه علم ورا ازان تباهی   نه نور بدل ازان سیاهی
ناگاه سوی حرم گذشته   چون ابر ز چشم نم گذشته
در خرمن گل بخواب در شد   دو چار بخواب از پدر شد
گفتا به ملک که ای نکورای   برکش ز بساط غفلتش پای
صاحب خبر اند پادشاهان   از نیک و بد خبر پژوهان
از بی خبری خلل درآید   درعزت و شان زلل درآید
در شهر تو راغب است پنهان   چون لعل بمعدن بدخشان
اکنون پئی جست و جوی اوشو   چون باد سحر بسوی او شو
دامادی او بعرش و کرسی   زد نقش بجلوهٔ عروسی

شه چشم کشاد از نویدش زان خندهٔ غنچهٔ امیدش

مانند گل چمن شگفته بیدار شده ز بخت خفته

جنبید چو باد صبح گاهی لب بر بستایش الهی

دربیان یافتن ملک همام راغب را در شهر چمن و شاد شدن او از جمال جهان آرای شهزادهٔ یمن

از پردهٔ شب سحر چو سرزد مرغ سحری چو بانگ پرزد

برزد شررے سراز سیه داغ شد بر پر زاغ دیدهٔ زاغ

بالید چو رعد کوس شاهی شد سوی چمن نسیم راهی

خورشید جهان فروز گیتی افروخت عذار روز گیتی

در شهر نمود شه منادی در داد چنان صلای شادی

کاندر شهرم مسافر نو هرکس که رسید از تگ و دو

آید بدرون بارگاهی یابد ز شرف بسر کلاهی

بر کرسی زر نشست دارد بر خوان کرم دو دست دارد

مهمان من است جمله امروز در بر کشدش لباس نو روز

از ذائقهٔ حلاوت آمود باشید همه حلاوت اندود

از طعم طعام و شربت ناب گردید چو باغ سبز و سیراب

زین امر کسے برون شتابد پاداش عدوی حکم یابد

در خانه اگر کسے نهان شد سر درتهٔ تیغ بے گمان شد

از جنس ذکور هر که باشد نزدیک و زدور هر که باشد

آینده ز خرمی بدرگاه مانند نسیم در سحرگاه

بر بانگ منادیان قاهر　　در شهر نماند یک مسافر
بر درگه شاه جمع گشتند　　چون سیل بجه بحر در گذشتند
راغب بلباس خاکساران　　چون ابر فشاند اشک باران
در خیل هجوم برق سوزان　　چون شمع در انجمن فروزان
شه بعد ضیافت و نوازش　　پرسید بهر کسی ز پوزش
هر یک ز مکان و موطن خود　　میداد نشان مسکن خود
راغب بسخن شده دگر گون　　زد بر سر راه نحل واژون
از غیرت آن که با چنین حال　　در پیش ملازمان جیپال
خود را چه ضرور وا نمودن　　قد چون دگران دو تا نمودن
شه دید کزان گروه سیار　　با وصف تملقات بسیار
بوی ز گل یمن نیامد　　مقصود ضمیر من نیامد
فرمود دگر ز رای غالب　　کآرند برون شبیه راغب
آمد چو حریر پارهٔ ماه　　مه جلوه نمود از کمین گاه
شهزاده شد از نمود تصویر　　از پردهٔ خود برون ز تقدیر
از ابر لباس خاکساری　　آمد خورشید شهر یاری
چون جان عزیز شه ببر کرد　　با سینه کشید و چشم تر کرد
از گرد و غبار شست رورا　　تابان کرد آن رخ نکورا
از خلعت زر طراز شاهی　　و ز افسر رحمت الهی
پر کرد ز آفتاب روشن　　بشگفت دگر جمال گلشن
بر تخت نشاند رو برویش　　لیکن ز خوشی نظر بسویش
از شورش راه و رنج هامون　　از دورهٔ تیز گرد گردون
شهزاده جواب هر یکش داد　　برهر سخنش ملک در افتاد

دستش بگرفت و در محل برد   گوئی خورشید در حمل برد
شد شهر و دیار و خانهٔ شاه   زین مژدهٔ جانفزای ناگاه
چون باغ بهار سبز و خورم   شد از دل خلق دور ترغم
آری چو دمید صبح امید   از ظلمت یاس همچو خورشید
زین به چه بود نشاط دلها   بالاتر ز انبساط دلها

دربیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

طومار نویس دردمندان   افسانه نگار مستمندان
از قصهٔ خسروان دیرین   بکشاد چنان زبان شیرین
کای خسته جگر اگر بظاهر   می بود بروی شاه شاکر
لیکن بفراق یار جانی   می سوخت چو شمع در نهانی
شب در بند خیال بودش   چون مه بنظر جمال بودش
در روز چو آفتاب می سوخت   در شعله چوخس شتاب میسوخت
روزی و ملال طبع او را   می برد خیال سوی صحرا
با فوج و خدم بدشت آمد   چون باد سحر بگشت آمد
بر گور و گوزن زد عنان را   در دام کشید وحشیان را
سردار پلنگ آهنین چنگ   افگند درون خون پر رنگ
از گرگ دو سگانه تازی   رفته ز شغال روبه بازی
چون آمده در غضب سیه گوش   شد پرده برون ز چشم خرگوش
فارغ شده چون ز صید حیوان   آمد بشکار گاه مرغان
شد گرم صدای طبلک باز   ذی بال فگند بال پرواز

بر کبک و کلنگ از کبوتر شد شهپر شان بشان خنجر
شاهین چو کلاه ز سر بر انداخت برطائر چرخ پر بر انداخت
بر جزرو تدرو شد قیامت شد زندگی موجب ندامت
بحری طوفان چو بحر انگیخت از مغز طیور موج خون ریخت
در چنگل چرغ تیز ناخن دراج چو سنگ در فلاخن
بحری بچگان چشم پرور گشتند چنان ز خود ستم گر
بط غرق اگر در آب مانده پر خون چو بط شراب مانده
زین گونه بدشت کار می‌کرد صحرا صحرا شکار می‌کرد
از لشکر خود جدا فتاده تنها می رفت شاهزاده
ناگه آهو افتاد در چشم مانند پری نژاد در چشم
چون شیر برو فرس بر افگند زد در پئی او قدم فراچند
آن وحشی پی کشید غائب چون برق شد از نگاه راغب
افتاد گزر بدیر سنگین در معبد گلرخان رنگین
بودند دران ز چند راهب زینت ده کرسی مراقب
از تذکرهٔ وجود یکتا مشغول کتاب ژند واستا
شمشاد قدان حور پیکر استاده بپیش چون صنوبر
ناسک بدرش چو سایه بر خاک افتاد ز طالع ستمناک
مستغرق بحر خواب گشته مدهوش ازین شراب گشته
راغب بشناخت کین رفیق است یارمن و مونس شفیق است
زد دست ز بیخودی بپایش بر داشت ورا ز تیره جایش
او را سر مونه معرفت بود چشمش ز شناختن نیالود
با کس نه خیال آشنائی می یافت ز خویشتن رهائی

ناسک ناسک چو گفت شهزاد   ناسک بر جست و باز افتاد
بعد از دم چند هر دو باهم   کردند معانقه فراهم
گشتند بیک دگر شناسا   کردند بخود بهم مواسا
هر یک به دگر حکایتی کرد   از جور فلک شکایتی کرد
هر دو ز ملالت زمانه   چون شعله برون زده زبانه
القصه چو گل بهم شگفتند   نزد ملک همام رفتند
شه نیز چو دید روی ناسک   از دور شمید بوی ناسک
با سینه کشید و سیر بگرفت   چون جان به جسد بدیر بگرفت
دو کس چو شوند هر دو باهم   یک زخم بود دگر چو مرهم
این است حدیث عمر باقی   العشق یزید فی التلاقی

دربیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

ای گوهر معدن معانی   وی جوهر تیغ خوش زبانی
وی شمع فروز محفل غیب   وی رونق کارگاه لاریب
نام تو سخن نهاد عالم   وز تو شده مستفاد عالم
معلوم نشد که از چه هستی   نه بر فلکی و نه به پستی
بر عرش‌برین نه تخت داری   بر فرش زمین نه رخت داری
گه سحر بود خزانهٔ تو   آنهم بود از بهانهٔ تو
با سحر ترا چه کار باشد   زین فن نه ترا شعار باشد
ز پردهٔ دل شوی چو بیرون   در یک نفسی روی به گردون
واز ترا هرس نباشد   بر شکر تو مگس نباشد

گنجینهٔ تو هزار گونه　　زان گنج جهان یکی نمونه
دانم به یقین که کیمیائی　　صراف دکان کبریائی
زر ساز توئی، طلا تو سازی　　پنهانی برملا تو سازی
شنجرف ترا هزار رنگ است　　از رنگ تو مثل موم سنگ است
گاهی ز ذهب نحاس آری　　از پنبه برون پلاس آری
نیسان صفتی گهر بپاشی　　خوش باش بهر نمط که باشی
سرمایهٔ فیض آشنائی　　محبوب سرادق خدائی
هر چند ز تو مرا بود جان　　از من بتو نیز هست پیمان
بی من بجهان ترا که پرسد　　گر من نبوم ترا که بوید
گویا من و من، دگر کیست　　قدر تو بدون من دگر چیست
اکنون بحصول امر مطلوب　　دامادی راغب است و مرغوب
برخی باعانتی نظر کن　　سویم بحمایتی گذر کن
از (شادی) خاندان فغفور　　از ضابطهٔ عروسی تور
واقف گردان که تا بدانم　　این قصه بدوستان بخوانم
رامشگر بزم سور نوروز　　بر بط زن عیش جشن فیروز
زد دست چنان برود شادی　　بنواخت چنان سرود شادی
کای زادهٔ دودمان جیپال　　چون شد بمراد خویش خوشحال
فرمود که جمله کارسازان　　سازند مهام عشقبازان
آرایش شهر و کوچه سازند　　خرد از سر خرمی ببازند
بر حکم ملک بدون منت　　شد قطعه چنین چو باغ جنت
خاصان بمقام خود نشستند　　در صحن و سرا طراز بستند
می‌بود صلای عام هر سو　　بر مائدهٔ طعام هر سو

در قند و گلاب دیده الفت　　طباخ فلک ربود گلفت
لبریز شد از شراب گلگون　　دریای فرات و نیل و جیحون
از شربت خوشگوار نوشین　　بر حوض برنگ تال در چین
از میوه طبق طبق بچیدند　　گوی که بهشت وا خریدند
مردان و زنان بخانه خانه　　در رقص بجیش جاودانه
راغب به نشاط خسروانی　　پوشید لباس زعفرانی
امرای رکاب نیز اکثر　　گشتند زرینه پوش یکسر
مرغوب بزیب نو عروسی　　چون مه به سریر آبنوسی
در جمله خواص دلربائی　　بنشست بناز خوش ادائی
خورشید رخان آتشین رنگ　　دوشیزه بتان سحر آهنگ
پیرامن ماه حلقه بستند　　ناموس بهشتیان شکستند
در محفل پادشه ز شادی　　افگند بساط کیقبادی
از عطر و گلاب و صندل تر　　وز عود و عبیر و مشک و عنبر
از خاص سرای تابه ایوان　　وز مفرش خاک تا بکیوان
چون غنچه دماغ جز و کل بود　　هر یک ز شگفتگی چو گل بود
ساقی بقبای گرد آگین　　ساغر ز شراب سرخ رنگین
هرکس که درون انجمن بود　　مخمور چو نرگس چمن بود
شیرین نفسی دم چغانه　　دل . . . سیل از ترانه
از تار رباب و تار طنبور　　و از باده شکرین انگور
بستند کمر بتان طناز　　در رقص بصد کرشمهٔ ناز
پا کوبی شان چو جنبش جان　　ظاهر اثرش ولی به پنهان
شد ز مزمه همچو باده در جوش　　با عود شد ارغنون هم آغوش

این جشن اگر ستاره دیده — برجیس چو زهره بر جهیدی
زین گونه سه ماه بود اسباب — از جنس طرب برای احباب
در خانه کسی نه خورد ز نهار — بر مائده جز طعام سرکار
از خلعت گلفشان گلستان — گردید تمام کشورستان
روزی که ز اختران گردون — آمد ساعت یکی همایون
چون کوکبهٔ کواکب هفت — مرغوب گرفت رنگ هر هفت
گلگونه کشید بر رخ گل — بستند حنا بشاخ سنبل
مشاط نشست دست اول — از هفت آب گلاب و صندل
در شانه کشید عنبرین مو — گوهر آگین بمو و گیسو
آویخت ز گوش گوشواره — افگند قران همه ستاره
چون شد به سوار بنددستش — شد پنجهٔ مهر زیر دستش
هیکل به گلو ز لعل پرنور — چون آتش طور بود از دور
از سلسلهٔ جواهر آسود — بستند کمر کمر کجا بود
تا حلقه بگوش مه فروشد — خلخال بپای زو گروشد
چون غنچه بدید کسوتش تنگ — زد چاک بخود قبای گلرنگ
او بود بخود چو درة التاج — با تاج نبود هیچ محتاج
اما ز رسوم پادشاهان — تاج است گهر فروز شاهان
از فرق باو شکیب دادند — بر تخت نشانده زیب دادند
راغب بمقابلش نشسته — مرغوب ز شرم چشم بسته
راغب چو نظر بران قمر کرد — مرغوب بپای خود نظر کرد
در آتش عشق گرچه میسوخت — دوشیزه تنی نقاب می دوخت
شه خواند مغان نامور * را — نامیده سران بختور را

* نامور اور بختور کا قافیہ درست نہیں، ایطاء جلی ہے۔

از رسم کیان و مذهب تور بر منهج خاندان فغفور
پاشان گرامی عقد بستند مینای مهاجرت شکستند
کردند ازان قران سعدین یک روح درون جسم طرفین
نقارهٔ تهنیت صدا کرد جمشید گذشته را ندا کرد
مردنگ نواز ملک هندی خنیاگر خوشنوای سندی
بارود و سرود شیشهٔ می از بانگ شکر فروشی نی
بردند زاهل مرتبت هوش ماندند تمام خلق مدهوش
شد صرف بعیش روز فیروز آمد بزفاف رنگ نو روز
از پردهٔ شب عروس گردون آمد چو پری نژاد بیرون
مشکوی مقرنس گهربار خالی شده از وجود اغیار
مشاطه گرفت دست دختر بسپرد بآن خجسته شوهر
راغب چون دید روی مرغوب دیوانه شده بسوی مرغوب
بگرفت چو غنچه تنگ در بر پیوست باو چو گل به شکر
از لعل لبش شراب میخورد چون تشنه ز حوض آب می خورد
آغاز ز بوسه کار کرده و ز بوسه رخش شکار کرده
گه دست بروی سینه میزد سیماب بر آبگینه می زد
گه دست بران دو قبهٔ سیم گه لب بلبش چو حلقهٔ میم
گه از ذقن ثمر فریبش شربت می خورد زاب سیبش
یک سرو قدو نار پستان آغوش بهار صد گلستان
انگاه چو دست در کمر کرد تندی بدماغ عشوه گر کرد
قربت شده موجب شکایت انگیخت صبا بجنگ رایت
باز پسن و کبوتر چین از پنجه کشی شدند گلچینی

شمشاد و نهال و سرو نازک   بودند بنیروی تدارک
شد کشتی هر دو آن قدر گرم   برخاست زهر دو پردهٔ شرم
زان کش مکشی بزیر دامن   شهزاده بدید تازه گلشن
نه دست کسی برو رسیده   نه دیدهٔ کس ورا بدیده
از دست خزان همیشه مصئون   چون باغ سحر . . . .
پر جست (و بقبض) خویش کرده   داروی ضمیر خویش کرده
آهو شده صید آهوی چین   در پنجهٔ سخت شیر غرین
چون خضر فگنده در سیاهی   در آب حیات ناز ماهی
و انگشت دهان غنچهٔ تنگ   گردید چولاله لعلگون رنگ
بگداخت شکر بمغز بادام   لبریز ز آب نقره گون جام
آمد ز صناعت جگر تاب   شنجرف برون ز کان سیماب
همدوش چو سوسن و چو سنبل   در دست گرفته زلف و کاکل
باهم گل و غنچه تا سحر گاه   بودند بخواب عشرت آگاه
چون صبح دم سعادت آثار   شد از افق فلک پدیدار
مانند سحر بتازه امید   بیدار شدند همچو خورشید
رفتند بتاب گاه آرام   کردند علاج تن بحمام
از دلک نخست نرم گردند   آسوده ز آب گرم کردند
این است بهار عیش دنیا   کارند بکار خویش دنیا
شاهی و خوشی و نوجوانی   محبوب و شراب ارغوانی
زین به چه بود نشاط گیتی   بالا تراز انبساط گیتی
نزدیک خدا بدون سرکش   امری نبود دگر بزرگش
گر مرد رهی ، رهی جدا گیر   دیباچه بود ره ؟ خدا گیر
پوشید کجا ' کجا فریدون   جز نام نماند زیر گردون

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک همام طرف شهر یمن و روانه شدن انها باں سمت

از جنبش چرخ تیز پرکار وز گردش اختران سیار
آمد روزی بکف مبارک روشن چون آیت تبارک
راغب هوس گل وطن کرد شوق چمن شه یمن کرد
فرمود ملک که ساز دختر رخت سفر جهاز دختر
ترتیب دهند انچه باید موجود کنند انچه شاید
بر حکم جهاں مطاع سلطاں گردید تمام جمع ساماں
ز اسپان عجیب یک طویله برق از تگ شاں بعذر وحیله
گلگون نسبان رخش پیکر آهو صفتان ناز پرور
خوش گام چو نشأ درمئی ناب در پویه چو باد بر سر آب
باخیل جبال همعنانها با اسپ کهاں سبک روانها
از وهم فزوں لیاقت شاں بر تیر کماں سیاقت شاں
فیلان مهیب کوه تمثال البرز بنان و شرزه دنبال
خرطوم دراز و پاے کوتاه جنباں چو سحاب بر سر راه
در خشم بسان شیر نراں چون سیل رواں چو ابر غراں
بودی بازل اگر هویدا هرگز نشدی جبال پیدا
صداشتر مست سرخ موی طاؤس وش و غزاله خوئی
بر بانگ حدی بدشت و صحرا رفتی بفراز کوه خارا
چون آب رواں بهاموں بے مثل چو بختیان گردوں
در تیز روی نسیم بنیاد در جثه چو بیستون فرهاد

یک گلهٔ اشتران نامی   چون دلدل آسمان گرامی
مانند دلان پاک ابرار   هر گونه ز خلق بار بردار
با آنهم چند گون ستوران   افزون ز قطارهای موران
گنج زرو سیم خام کانی   گل رنگ بساط اصفهانی
از عنبر و زعفران و کافور   وز مشک حساب شد دور
چینی قصب طراز پیرا   لائق به بتان ناز پیرا
رومی کله و زمردین تاج   کرسی ز زرو سریر از عاج
از اقمشه انچه بود کالا   بروی نرود قیاس بالا
سیفور * و خز و حریر و دیبا   اکشون † و دگر قماش زیبا
از قاقم سرخ بستهها چند   سنجاب و سمور جمله دربند
خوانهای بلور و جام یاقوت   زان به نه بود بملک ناسوت
مرغان شکاری سبک پر   سیمرغ فلک بزیر شهپر
از سوزن و رشته تابشانه   انچه که بود رواج خانه
شه داد بآن عروس و داماد   تاهر دو شوند خانه آباد
پنجاه هزار مرد جرار   کایند بکار وقت پیکار
بسپرد بآن دو پاک گوهر   پدرود نمود شاه یکسر
دیگر پی دخت نیک جوهر   یک هودج زر ز لعل و گوهر
بر دیدن آن فلک خجل شد   خورشید زمانه تنگ دل شد
ترتیب شده که تانشینند   در راه بهار راه بینند
شاهان سلف زفاف کردند   بر مهر و بهاء لاف کردند
زین گونه چهار خانه پرور   کم داده بروکسی بدختر

* نوعی از جامهٔ لطیف ریشمی سیاه رنگ (غیاث)
† صحیح : اکسون ـ بضم سین مهمله ـ دیبای سیاه ـ (غیاث)

آں جملہ اگر کنم گذارش · یک نسخہ دگر کنم نگارش
مرغوب بگریہ مبتلا شد · از مادر و از پدر جدا شد
راغب چو نیازمند تسلیم · آورد بجا بشاہ دیہیم
گشتند وداع ہر دو باہم · اما بفراق دیدہہا نم
آرے بجہانیاں جدائی · سخت است کہ بعد آشنائی
ہستند اقاربان عالم · آشفتہ ازیں صدای ماتم
ہیہات کہ ابجدی ست مہجور · افتاد ز دوستان خود دور
چوں لالہ بدل ہزار داغ است · ہر داغ چو آتشیں چراغ است

در بیان یافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکم ماہی و عاشق شدن او بران و فوج کشیدن او برائے مقابلۂ راغب

گوہر سنجان بحر دانش · دانش‌مندان آفرینش
ایں قصہ درون قصہ گفتند · کزیک غنچہ دو گل شگفتند
کآں دخت پری نژاد فغفور · رشک مہ و آفتاب پرنور
غارتگر ہوش پارسایاں · درد دل و دین آشنایاں
از پیش وقوم شادی خویش · روزی بہ بتان خیر اندیش
میرفت کنار آب دریا · سیراب چو خوشۂ ثریا
ناگاہ ز پای آں پری زاد · خلخال درون آب افتاد
ہر چند بدر بجست و جوشد · با سیمتناں بہ گفتگو شد
لیکن زاں حلقۂ جواہر · نامد بسراغ ہیچ ظاہر
چوں در بصدف در آب می بود · جوینده بہ پیچ و تاب می بود

گورنگ بنام شاه تاتار — بر صید فگنده اسپ رهوار
آمد بکنار آب چون شیر — از اسپ فرو رسید در زیر
بنشست درون شامیانه — افگند بساط خسروانه
صیاد بحکم پادشاهی — انداخت بر آب دام ماهی
می‌کرد شکار ماهیان را — میداد ملک سپاهیان را
داروغهٔ مطبخ جهان جو — یک ماهی تازه بهر خسرو
بر کرد که تا کباب سازد — نقلی ز پئی شراب سازد
شد از شکمش چو چشم عالم — خلخال برون چو خاتم جم
از قدرت ایزد تعالی — وز حضرت پادشاه اعلی
بنگرچه عمل برون بر آمد — کان حلقهٔ نون زنون بر آمد
گورنگ ازان هلال زرین — بر کرد بسی به بخت نفرین
زان گردهٔ کوکب مجوف — شد دائرهٔ مجوف دف
از آنکه برای مدور خوب — می‌بود نوشته نام مرغوب
پرسید که این ز کیست زیور — از پای کدام ماه پیکر
این نام گرامی کدام است — این را بیکدام جا مقام است
چون صید شدم ز جان اسیرش — نادیده بدل نشست تیرش
گفتند که این نگار چینی است — با غنچهٔ نو بهار چینی است
دخت ملک همام باشد — پروردهٔ لطف عام باشد
چون نامزد شه یمن شد — راهی طرف همان چمن شد
داماد و عروس هر دو از فوج — آیند برون چو بحر پر موج
اینک رسند این جا — سوزند کنون سپند این جا
گورنگ چو گوش کرد این را — بر ابروی خود کشید چین را

گفتازپیں به چه رنگ آید　　معشوق بکف ز جنگ آید

فرمود که جمله لشکرستان　　آیند بهم ز کشورستان

سرداران نواحی آن سو　　سر خیل دلاوران هرسو ،

گشتند باتفاق باهم　　بستند کمر بخون فراهم

سلطان ستمگران تاتار　　با فوج دلاوران تاتار

بر جای کمین کمین گرفتند　　ره بر ره فوج چین گرفتند

از گنبد نیلناب گردون　　نیرنگ هزار گونه بیرون

آید بزمینیان همیشه　　انگاه بچینیان همیشه

در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریختن کورنگ از پیش راغب

پیرخاش گذار این حکایت　　میکرد چنان بمن روایت

کان بستهٔ عشق زلف جانان　　رخصت شده از جناب خاقان

با آن بت نو عروس رنگین　　می‌رفت برون ز سرحد چین

هر روز چو ماه تازه منزل　　هر وقت روان روان مراحل

مرغوب بمحجلهٔ عماری　　بر ناقه چو ماه در سواری

لشکر همه پیش و پس بآئین　　می‌رفت جدا جدا بتزئین

ناگاه نمود گرد کورنگ　　چون ابر سیاه لشکر جنگ

شهزاده میانجی فرستاد　　کین کینهٔ تازه را چه بنیاد

بیراه ازو جواب آمد　　دور از عمل صواب آمد

صف از دو طرف یلان کشیدند　　چون شیر مبارزان دویدند

سودا بدماغ ماه گشته　　خورشید فلک سیاه گشته

غرید چو شیر کوس روئین   گردید علم سنان و روئین
آواز درای و بانگ شیپور   بکشاد دهان غنچهٔ صور
خرمهرهٔ بچرخ شور انگیخت   رنگ از رخ اهرمن فروریخت
آمد ز تبیره * شور بیرون   گردید جگر ز شور او خون
از طبلک جنگ قایم انداز   شد مغز چو آب تیره ز اواز
از حلق دهل غریو آمد   فریاد و فغان ز دیو آمد
چون معرکه جوش اشتلم † کرد   آشفته دماغ گا و دم ‡ کرد
راغب صف میمنه بیاراست   بر میسره نیزکار شد راست
شد پیش و پس صفوف لشکر   از آهن گرز و تیغ و خنجر
چون کوه گران حصار در شد   بر کوشک مه غبار بر شد
کورنگ دگر طرف قوی بود   با چنبر چرخ مستوی بود
چون سیل بجوش آب ریزان   چون برق سبک بگرم خیزان
درهم شده هر یکی دلاور   با یک دگر از سنان و خنجر
شمشیر مبارزان چابک   گردید چنان بخود و تارک
از پردهٔ مغز تا بسینه   شد سرخ سیه لباس کینه
از تیغ بلا رکی برون جست   مینای سپهر رنگ بشکست
راغب بسمند کوه پاره   در خرمن پنبه چون شراره
نیزه و کمند هر دو در دست   مانند هژبر نر زبردست
در داد عنان بفوج کورنگ   چون شیر رسید بر سر جنگ
رفتند برو یلان تا تار   بستند کمر برای پیکار

---

* طبل و کوس و دهل
† غلبهٔ تندی و زور و تعدی - لفظ ترکیست بمعنی ستم از برهان وغیره
‡ دشنام و کرنام (از غیاث)

از هر دو طرف چو چپقلش شد در سنگ سینه تیپ خلش شد
افتاد شکست بر معاند اختر شده دور از مساعد
تیری که ازان دو بر گزشته از بکتر و از سپر گزشته
هر سو همه کشته کشته گشتند از کشته چو پشته پشته گشتند
کورنگ گریخت سوی تاتار فوجش شده تار تار یک بار
غارت شده لشکرش بیک دم گردید تمام ملک برهم
همراه دواب و رخت و اموال گردید ز دست خصم پامال
بد دید ز عقل بد فریبش بشکسته شیشه شکیبش
شد هر که زند قدم بباطل از پایهٔ اعتبار عاطل

دربیان آمدن راغب در شهر ختن و پیغام نسبت ناسک با صنوبر دختر بادشاه آن جا و قبول کردن او بعد عذر بسیار امر نسبت را

شهزادهٔ شیر دل ز کورنگ چون یافت فراغت از سر جنگ
زان فتح شگفته چون چمن شد همرنگ بهار برختن شد
سلطان خرد پژوه آن جا آمد بفراترش ازان جا
پزرفته ورا برسم مهمان خدمت کرده بقدر امکان
آئین ضیافتی که باشد شایان لیاقتی که باشد
آورد بجا ز راه تکریم بر بست میان برای تعظیم
هر یک نشناخت یک سر مو در ماند بشان و شوکت او
آری چو رسد کسی باقبال ادبار شود چو خاک پامال

بد رنگ شود بمفلسی * شکل — از دست رود بہ بیکسی شکل

اقبال کند دگر بہ معکوس — تبدیل شود لباس منحوس

دانند خردوران عالم — فرقی کہ بود بآن و اینهم

یک هفتہ بنای و نوش بگذشت — گاهے در بزم و گاہ در دشت

روزے کہ ستارگان مسعود — بودند بکار نیک معهود

پاشاہ ختن نمود راغب — کای والی مرجع مطالب

زین هرچہ بود درین ممالک — کاهد بخریدی تو ناسک

فرزند بود اگر پذیری — داماد شود چو دستگیری

زیب است کہ ناسک و صنوبر — گردند بہم یکی دو گوهر

تزئین مناکحت پذیرند — آئین مجاورت بگیرند

کین هم پسری وزیر باشد — در ملک یمن امیر باشد

والی بدو گفت کای ملک زاد — من حکم ترا مطیع و منقاد

امری کہ کنی بجان پذیرم — بی راہ تو راہ بر نگیرم

لیکن سخنے دگر درین است — انصاف اگر کنی تو این است

کوهست وزیر زادهٔ شاہ — من صاحب تاج و صاحب گاہ

دختر کہ ز نسل شاہ باشد — هم بستر پادشاہ باشد

پیوند مناسبت بزیب است — بگذشتن ازین هزار عیب است

شهزادہ بگفت کای خردمند — زنهار مباش در چنین بند

شاهست و وزیر هر دو باهم — چون مهر و مهست یکدگر هم

نور است یکی درون هر دو — هر چند جدا ازین بود او

بر یک شاخ است گرچہ دو بر — یک اصل بود بآن دو جوهر

---

* مفلسی اور بیکسی کا قافیہ درست نہیں

زاں یک چو دگر بخانقہ نیست لیکن چنداں مضائقہ نیست
بینند باصل دور بیناں بر اصل بود قرار اینہاں
القصہ پس از دلائل چند سلطاں کردہ قبول پیوند
گردید بہم قرار مربوط پزرفت سخن اساس مضبوط
شد شکر و گل بہرسم دیرین تزئیم بوستان شیرین
در جلوۂ دلفروز فرخ شد از طرفین روز فرخ

دربیان زفاف صنوبر با ناسک

روزیکہ قران اختراں بود نو روز جہاں ز گلبراں بود
شد شہر تمام چوں گلستاں پر نور چو ماہ شد شبستاں
بنیاد سرور طرح کردند بر ہرکسی کارنو سپردند
مرغوب کہ بود میر مجلس شد در حرمش امیر مجلس
راغب شدہ بر بساط مرداں رنگ افروز نشاط مرداں
سلطان ختن برای این سور می‌کرد تمام بزم پر نور
رامشگر خوش سرای شاہی دل برد زماہ تا بماہی
قوالان خجستہ آوا بردند ز خود دل شکیبا
رخشید چو مشتری پیالہ می بود دراں چو رنگ لالہ
ساقی بعذار گل فروشی سیمین بدناں بیادہ نوشی
ناہید کمر برقص بستہ مہ دف بہ بغل بپیش نشستہ
بر بانگ رباب در کشادند مہر از خم تازہ بر کشادند
گلرنگ بتان سادہ رویاں شمشاد قداں مشک مویاں
مانند ستارگاں بجستند چوں ہالۂ ماہ حلقہ بستند

دلاله بران قد صنوبر　　آراسته لباس چون گل تر
بر بسته عصای دور آگین　　بر چیده قمیص زر کش چین
معجر ز جواهر گرامی　　بر تارک آن عروس نامی
از زیور نغز آن گل اندام　　بند است زبان کلک ز ارقام
آرایش ماه نور پرور　　حاجت نبود برنگ زیور
بر تخت مرصعش نشاندند　　چون صبح گهر برو فشاندند
سلطان ختن که بود مالک　　در دست گرفته دست ناسک
بنشاند به پهلوی صنوبر　　سعدین شدند هر دو اختر
مؤبد در هر دو رشتهٔ وصل　　بر بست چنان که دور شد فصل
آن هر دو گهر درون یک تار　　گشتند چو روح با جسد یار
محفل ز مصاحبان تهی شد　　مشتاق بدرجهٔ بهی شد
در پرده شدند ماه و خورشید　　کردند بدست نقد امید
ناسک چون دید روی گلگون　　جوشید ز عشق در رگش خون
زان گونه کشید در برش تنگ　　بشکست بروی گل بدن رنگ
پوشید دهان غنچه آگین　　می خورد شکر ز لعل نوشین
گاهی بکف او گوی سیمین　　گاهی بدماغ بوی نسرین
از لاله و یاسمین و سنبل　　آغوش شده چو خرمن گل
چنبر شده برمیان میانی　　پیوست بجان تازه جانی
چون گلشن نو شده هویدا　　از زیر کمر بهار پیدا
در بسته چو غنچه یک چمن دید　　بل نافهٔ آهوی ختن دید
بشگافت دهان حلقهٔ سیم　　در گرد الف بحلقهٔ میم
سیمین قلمی بخون در آمد　　زرین رقمی برون بر آمد

آمد چون زیبقی پر از نور　　شنجرف برون ز کان کافور
پیراهن ماه نو شفق شد　　رنگ کف دورهٔ افق شد
نرگس ز سرشک گشت در نم　　در غنچه چکید آب شبنم
شد عرق * بت بهار سیما　　از کثرت شرم چشم برپا
کارش ز قوی نرفت بالا　　بر کرد حریف جملهٔ کالا
همگوش بهم بخواب رفتند　　در بیخودیش شتاب رفتند
در وقت سحر شدند بیدار　　یک مست و دگر چونیم هشیار
یک چون گل آفتاب دیده　　یک چون بن سرو نو دمیده
یک چند صنوبر گل اندام　　در خانهٔ خویش کرد آرام
آخر ز تصرفات ناسک　　گردید بت دگر ممالک

دربیان نهضت نمودن راغب از شهر ختن بطرف ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود

چون رایت صبح نور افشان　　بر گنبد چرخ شد درفشان
راغب ز درون خوابگاهی　　آمد بیرون چو صبحگاهی
بر رفتن خود مسارعت کرد　　بر سمت وطن مراجعت کرد
رخصت طلب از شه ختن شد　　مشتاق قلمرو یمن شد
شه نیز وداع کرد او را　　در حفظ خدا سپرده او را
مرغوب و صنوبر سمن بر　　در حجلهٔ ناقه جلوه گستر
ناسک برکاب شاهزاده　　چون سرو بپا در ایستاده

* صحیح : عرق ـ بفتح اول و ثانی ـ

بوسید زمین و عرض کرده   از خویش ادای فرض کرده
کین فوج ظفر اثر بترتیب   باید که رود سوی سر اندیب
زان راه رویم . سوی مقصد   بینیم شتاب روی مقصد
راغب پذرفت التماسش   میرفت بفوج بر قیاسش
لشکرکش شاه برد ناسک   چون راست روان راه سالک
از دشت خطر نما و کهسار   رفتند یلان گرم رفتار
در راه شدید بس عجیبه   دیدند هیاکل غریبه
گه آدم اسپ روی خونخوار   گهه گرگ رخان مردم آزار
برزینه و شاخ کرده مردم   مانند شغال طرۀ دم
خرطوم کشان چو فیل چندی   پیچیده ز مو بکف کمندی
مرغان هزار گوش چون شیر   منقار دراز تر زشمشیر
دیوان و سباع و دام و ددها   هر سوی روان دوان ز حدها
شهزاده ازان صور ز عبرت   گردید بخود ز روی حیرت
از قطع منازل ومراحل   آسان میکرد جمله مشکل
حتی که بسرحد یمن شد   آسوده بالکۀ وطن شد
بهرام شنید و گفت کین چیست   این لشکر ناگهانی از کیست
خصم بدم از کجا رسیده   از راه کدام سر کشیده
آراست برای جنگ لشکر   از تیر و کمان و تیغ و خنجر
ناسک چو صبا زمین بریده   نزدیک شهه یمن رسیده
از مقدم بادشاه زاده   شه را ز خوشی نوید داده
بهرام ازان بهار جانی   بسیار نمود شادمانی
رفتند به پیش او بزرگان   کردند گهر نثار ارکان

در شهر ازین سرور وافر　　شد خانه بخانه عیش ظاهر
چون بنده رسیده شاهزاده　　سر بر قدم پدر نهاده
مرغوب ورا نمود تسلیم　　بر نهج کنیزکان ز تعظیم
گلفام چو گل کشاد آغوش　　آمد بر آن بت قصب پوش
با سینه کشاده ماه نورا　　جان کرد بمهر او گرورا
انگاه بچشم تر بر آمد　　بر گرد سر پسر بر آمد
بسیار کشید تنگ در بر　　جان باد فدا بمهر مادر
ناسک هم با بت یگانه　　شد سوی سرای خود روانه
یا رب چه سعید روزگار است　　بر حسب مراد سازگار است
راحت که پس مشقت آید　　هر لحظه نتیجه نیک زاید
از تنگ دلی مشو تو بیتاب　　کز ابر سیه سفید شد آب
کاری که بدون چشم نم نیست　　آخر چو شود درست غم نیست

دربیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یمن

خوشین نفسان ملک تقدیر　　کردند بدین طریق تقریر
کان شاه یمن بطاق رنگین　　می‌خفت شبی به تخت زرین
فارغ ز غم زمانه بوده　　همدوش بت یگانه بوده
ناگاه بخواب دید مارے　　آویخت باو بمرغزارے
گردید حمائل نو آئین　　چون سنبل تازه بر ریاحین
یا زلف معنبرین ز گردن　　افتاد فرو بعطف دامن
پیچید بآن خجسته هیکل　　چون مار سیه بشاخ صندل
بهرام ز خواب وحشت آلود　　زینسان گردید دهشت آلود

افتاد زاوج تخت پائیں　　گوئی که گلے ز شاخ نسرین
هوش از کنف دماغ رفته　　نور از جگر چراغ رفته
خوبان محل شدند بیدار　　چون هاله بماه شد پدیدار
آوردند برو جگر تراشی　　از دیدهٔ تر گلاب پاشی
چون زان سکته بهوش آمد　　چون شعلهٔ خس بجوش آمد
زان خواب نمود شه چو اظهار　　افتاد چو سایه شه دگر بار
تب آمد و گرم شد تن او　　شد چون بن خار گلبن او
از باد مخالف ستم کیش　　بشکست سفینه لنگر خویش
در بحر تنش رسید طوفان　　کم ماند در اختیار سکان
دیدند معالجان چو حالش　　کامد خللے در اعتدالش
بستند کمر برائے خدمت　　تا چیز شود ادای خدمت
لیکن چه بود که داروی موت　　شد یک قلم از ریاض طب فوت
گردید چنان باو صعوبت　　تسکین نه رساند هیچ شربت
چون رفت شکیب از مزاجش　　جستند ز دشت بر علاجش
بردند دران درون صحرا　　تا اخذ کند مگر هوا را
گویند که اندران بیابان　　می‌بود ز آب رود جریان
آب از سر کوه سیل می‌کرد　　در بحر عمیق میل می‌کرد
شه بود نشسته اندران جا　　وا کرد نظر پئی تماشا
ناگاه ز طیلسان سیلاب　　آهوی سیه فتاد از آب
از دیدن آن ملک بترسید　　زان صدمه بسے بخویش پیچید
بد تر شده از نخست حالش　　آخر شده از حیات سالش
دانست که آب از گهر رفت　　خورشید امل بآب در رفت

ارکان رکین خویش خواندہ   نزدیک بصدر در نشاندہ
گفتا کہ شما بگوش دارید   این حرف زمن بہ ہوش دارید
راغب کہ گلے است نو دمیدہ   لخت جگر است و نور دیدہ
امروز بخسروی مسلم   از تاج شہی سرش مکرم
تعظیم ورا نگاہ دارید   قد در طاعت دو تاہ دارید
خوشاہ شما و شاہ عالم   بل رشتۂ بند و بست آدم
بہبود شما رضاش باشد   خوبی ہمہ در بقاش باشد
روانگہے کرد سوی فرزند   دو حرف بگفت از سر پند
کاول این ست از رعایا   ہستند ز کافۂ برایا
دیگر چہ بود سپاہ نامی   کین ہر دو بذات خود گرامی
گر از تو خوش اند ملک راند   ورنہ چہ بود تو نیز دانند
از عدل بہ مملکت کمال است   از ظلم بہ سلطنت زوال است
این گفت و جگر ز آہ بشگافت   خود ماند بچرخ روح بشتافت
موتی کہ باغنیا در آید   از حسرت محض وا برآید
این است بہ بین مآل دنیا   آشفتہ خیال و حال دنیا
این شش جہتے کہ نقش چین است   چون اژدر ہفت سرنگین است
زین لقمۂ خار در کمین چند   پیچیدۂ زہر و انگبین چند

حکایت ہم درین معنی گوید

چندین کلاے * قلیل فرہنگ   بودند گرو بوام سرہنگ
دل خستہ و سینہ چاک از غم   چون ابر ز گریہ چشمہا نم

---

* شوم و نا مبارک (غیاث)

روزی ز اُساری گفت مردے — کای تیره دل ستم نورده
ما را تو ز بند خود رها کن — راه از خویشتن بها کن
از گدیه زرت فراهم آریم — پیش تو بلا سخن گذاریم
سرهنگ شنید و گفت آرے — وا کرد ز بند خویش بارے
بگذاشت ولی ضمان گرفته — زانها خطے از نشان گرفته
مدت نه گرفت زر رساندند — آن گرد بلا ز خود فشاندند
مقصود ازین حکایت این است — کین دهر چو خصم در کمین است
زنهار مکن دراز دستی — از اوج فتد بروی پستی
هرکس که بخورد مال دنیا — افتد بسرش وبال دنیا
چون آن کلکان بقید ماند — در پنجهٔ گرگ صید ماند
گنجی که بقسمت کسان است — شه بر سر آن چو پاسبان است
نه زرچهٔ زیور زنانش — نه بهر تزک؛ نه بهر شانش
بهرام که او شه یمن بود — با آنکه جوان نیک فن بود
عادل بود و کریم بوده — محسن بود و حلیم بوده
از مسند خسروی گذر کرد — در زیر زمین بد خفه سر کرد
تو درچه حساب ای سبک سر — نازی بچنین متاع ابتر
نانی مخور از کف غریبان — بیمار مشو بر طبیبان
مرهون گشتن بوام دیگر — زان پس رفتن بدام دیگر
جز خیره سری دگرچه باشد — جز طور خری دگرچه باشد
آخر زین باغ رفته باید — در تحت مغاک خفته باید
گر زیست بود به نیک نامی — آن مرد بود بحق گرامی

دربیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر

ای دولت تازه عهد جاوید　　وی ابر بهار کشت امید

من دست بدامن تو دارم　　پیوسته سپاس تو گزارم

جز درگه تو قیام من نیست　　بی توبه دگر سلام من نیست

از روز نخست یار جانی　　هستم بتو من اگر تو دانی

من هم چو تو بخت را مشیرم　　در ملک سخنوری امیرم

آب سخنم کم از گهر نیست　　این سکه بدون نقش زر نیست

جائیکه ازان خرد کشد گنج　　گردید زمان من گهر سنج

مشاطهٔ این عروس اقبال　　زین گونه فشاند رنگ آمال

کای شاه سریر کامرانی　　چون رفت بملک جاودانی

بر جای پدر نشست راغب　　از بخت بلند و رای صائب

شد شمع ولی قمر برآمد　　بهتر ز پدر پسر برآمد

از عدل شه صلاح اندیش　　شد از دم گرگ حلقه میش

در عهدش از برای تمکین　　شد بر سر صعوه بال شاهین

از بهر ضیافت نکوتر　　در خانهٔ باز شد کبوتر

ناسک بوزارت ملک شد　　در سلک مهام منسلک شد

زان شاه و وزیر چون چمن بود　　در هر طرفیکه از یمن بود

خسرو که نکو بود صفاتش　　خواهند جهانیان حیاتش

دستور چو او درین عمل شد　　افضال خدای لم یزل شد

شاهان که ثمر ز بخت خوردند　　از رای وزیر گوی بردند

زد سکه بملک چون سکندر　　از رای وزیر شد مظفر

یارب بجهان مباد حاکم　　آن بد گهری که هست ظالم

راغب به مجرد نشستن　　بر تخت یمن بسان گلشن
سر سبزی ملک شد دگر گون　　آباد شدند کوه و هامون
بر داشت حساب دخل سه سال　　از حاصل زرع و تاجر مال
شد روی مزارعین درخشان　　چون در شب تار ماه رخشان
از کثرت نعمت خدا داد　　گشتند سپه ز بار آزاد
از ملک چنان ربود فتنه　　جز چشم بتان نبود فتنه

در نصیحت فرزند گوید

ای جوهر معدن گرامی　　وی گوهر کان نیک نامی
هفت است ترا ز سال بنیاد　　در شصت من است نیز هفتاد
من نوبت خود تمام کردم　　بر پیک اجل سلام کردم
تو همچو نهال نوجوانی　　چون ماه نوی بکامرانی
زانچه که رسد ترا ز دوران　　از رفتن آن منم پشیمان
باید که دو حرف من کنی گوش　　این داروی تلخ را کنی نوش
کاول این است گر تو مردی　　چون شیر دلان جهان نوردی
نیت باور خیر داری　　در کشور خیر سیر داری
اثبات عمل بدون نیت　　هرگز نبود ای نیک سیرت
در هر راهی که پا گذاری　　اول بهر خدا گذاری
در امر تعبدی به یزدان　　اخلاص ضرور هست ای جان
نزدیک خرد بود مسلم　　از کار تو کار حق مقدم
مومن که بود . . . . یقین و تمکین
ز آرایش زیور عبادت　　تابد برو نیر سعادت

در ظلمت بیم و صبح امید   ثابت مانند چو ماه و خورشید

تصدیق که نسبتش بدل هست   زان اهل نفاق منفعل هست

یک رنگ شوی درون و بیرون   دارند دو رنگ سحر و افسون

آن رنگ که هست صبغة الله   نقش است بجانم الله الله

حرفیکه بشانی است موسوم   این است که کلک کرد مرقوم

ای خوش منش ادب پسندی   پاکیزه نهاد و ارجمندی

خواهی که بدهر شادمانی   از هر جا مستفاد مانی

اندر ره نیکوان قدم زن   در صحبت اهل علم دم زن

از قرب و جوار بد حذر کن   در زمرهٔ صالحان گذر کن

از بهر معاش کام مکشا   چندان بتلاش کام مکشا

بسیار که نا پسند باشد   اندک چو خوری پسند باشد

عزت بقناعت است حاصل   حاصل بطمع شده است باطل

در قرض مشقت است (دانی)   . . . . قسمت دانی

نه دام بده نه دام بستان   خیریت خویش اندران دان

با آنکه اگر معامله شد   با نیک منش مقابله شد

بر قدر ضرور لاعلاج است   انسان پابند احتیاج است

لیکن ز کلام شیخ سعدی   بشنو دو بیت گر تو سعدی

وامش مده آنکه بی نماز است   گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی گزارد   از قرض تو نیز غم نه دارد

درخانهٔ خود اگر بود کس   این است نصیحتم دگر بس

AR. F-.14

در خاتمهٔ کتاب گوید

المنة لله کین فسانه آمیخت برنگ جادوانه
برگنج معانی گران سنگ گردید یکی طلسم نیرنگ
رمزی که نهان درین بیان است روغن کش شعلهٔ زبان است
هر نکته چو برق آتش انگیز بر زخم جگر بود نمک ریز
از ژنگ نگار (سحر) مانی کردم رقم فریب دانی
هر لفظ چو نخل . . . . . . شوق درکمین است
از دود نهان سینه گل کرد بالای هیون عشق جل کرد
گردید قبای عنبر افشان بر قامت معنی درخشان
مضمونش رهبر جنون است در مغز خرد شمیم خون است
این نسخه چو نسخهٔ بهاریست از داغ جگر چو لاله زاریست
تا مشق سخن درست کردم ترک خودی از نخست کردم
آشفته خیال و تیره رایم در کام نهنگ هست پایم
چون من شود ارکسی خرد سوز نازد پئی این شکار فیروز
پهلوی گوزن شیر خاید یا شیر صفت سگی بیاید
گر گربهٔ نیک این هوس برد چون موش ضعیف صد لکد خورد
تیبت بمقام آفریدند شوکت بامام آفریدند
منظور نه شد بر سخن ور موضوع یکی بعلم دیگر
بر کج عنق دژم نهادے مهر سر محضری فسادے
ولی نتوان ازین فزودن انگشت برین حروف سودن
بس آتش فارسی بر آرد . . . . بر آرد
هیز انقلاب هستم چون نقش بلوح آب هستم

شبنم صفتم، بقا ندارم پا بر سر ارتقا ندارم
خاموش شدم ز تلخ حرفان بستم لب خویش چون شگرفان
بیهوده زبان دراز کردن مغز سر خود گداز کردن
این در خور شان من نباشد وین مهره بکان من نباشد
ورنه دشوار نیست چندان بودن بجواب ناپسندان
دادن بشراره مشت خس را در شعله زدن پر مگس را
دور است ز عقل دور اندیش دیگر بودم برگ زدن نیش
یارب خط این پرند مشکین این نقش و نگار قطعهٔ چین
تا گلشن دهر هست رنگین بی رنگ مکن ز رنگ تزئین
کن حرز گلوی نازنینان گل طرهٔ دست مه جبینان
هم ورد زبان عاشقان کن هم جوش خیال صادقان کن
در محفل دل فروز مردان محبوبهٔ عز و ناز گردان
لب چون ز دعا گرفت تزئین . . . . . . : ندای آمین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب قصه راغب و مرغوب من تصنیف
میر ابجدی بتاریخ هفدهم شهر شوال المکرم روز جمعه سنه یک
هزار و یک صد و نود و شش هجری

فهرست مضامین و عنوانات

مثنوی

راغب و مرغوب مصنفهٔ میر ابجدی مرحوم